

قرن ۵۹۸۶

بازدید شد  
۱۳۸۲

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: هفتاد و پنج

موضوع: شاه چپی

شماره کتاب: ۹



شماره ثبت کتاب

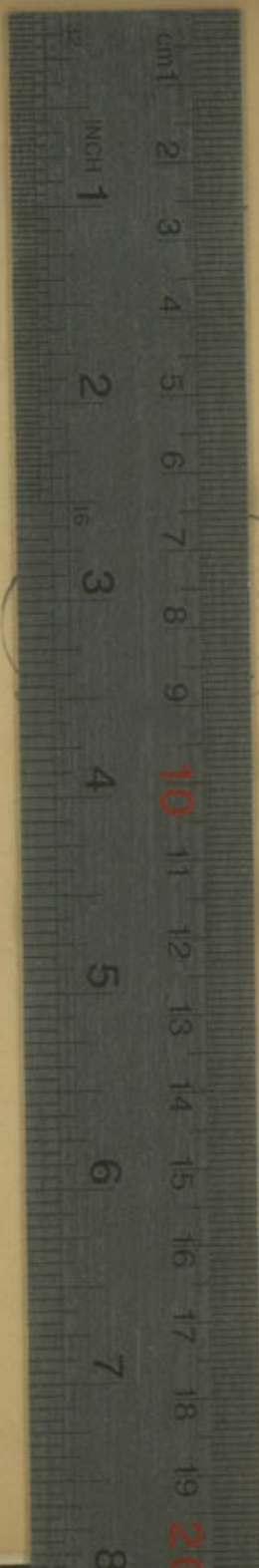
۴۸۶۸  
۹۴۹۹۹۹

ملی - فهرست شده  
۶۰۶۵

۲۲۱۵



بازرسی شد  
۴۹ - ۲۷



۲۲۲۵



بازرسی شد  
۳۶ - ۲۲



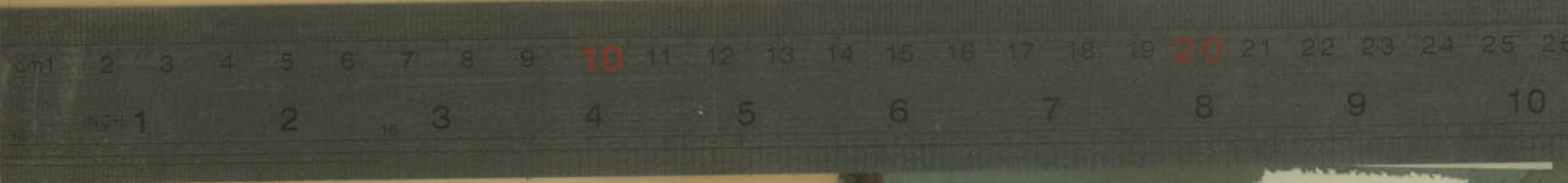
فرد ۵۹۱۶

کتابخانه مجلس شورای ملی

بازدید شد  
۱۳۸۲

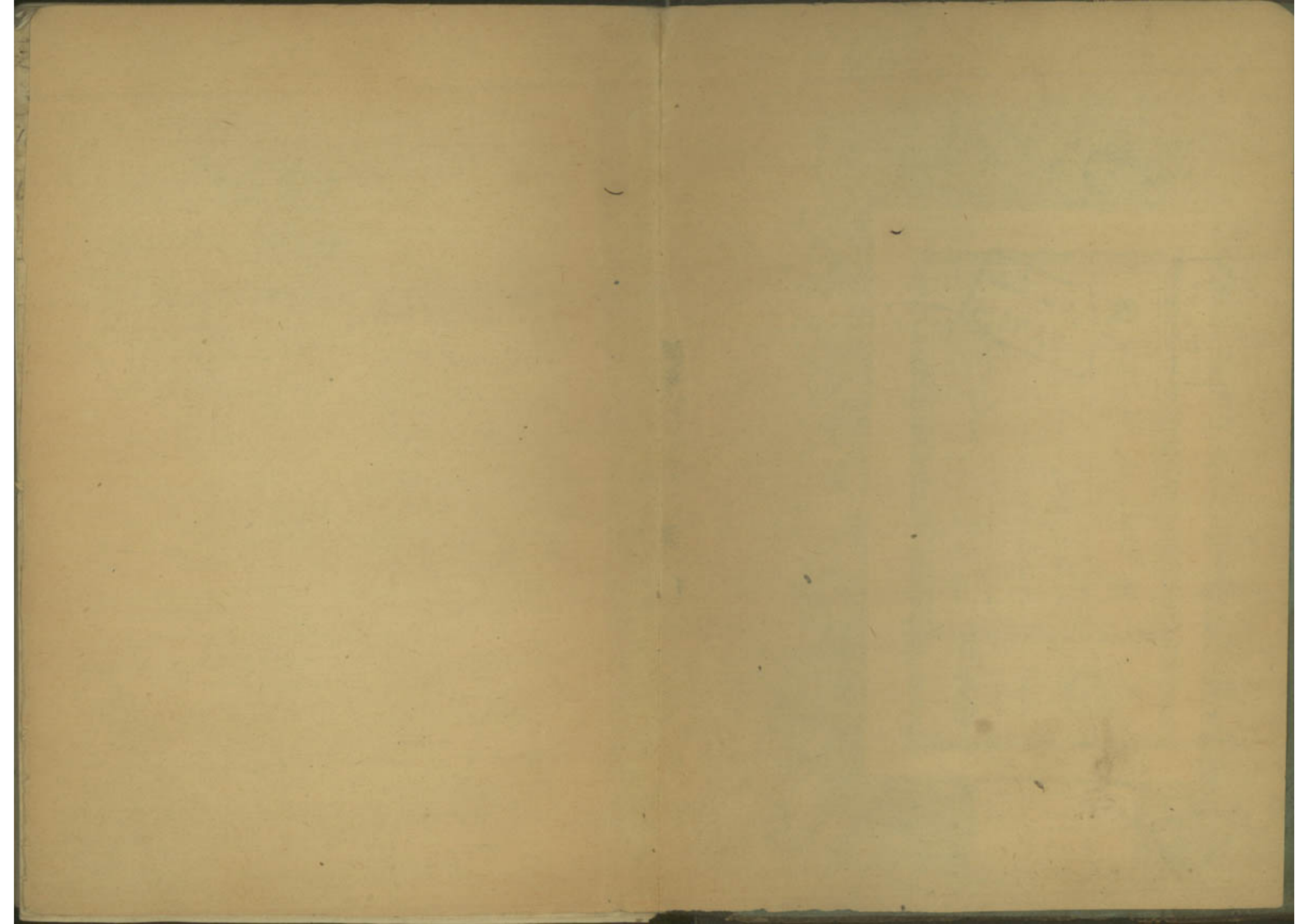
کنگ. هفتن توچک  
سازک ش پری  
موضوع

شماره قفسه



مجلس - فهرست شده

۴۶۰۹











بنا کتاب گلشن نوحه

بسم الله الرحمن الرحيم

محمد لایحه نسی بی قباس	بی نهایت منت و بحد سباس
بر خدای خالق و پروردگار	لیکن جهان را از عدم کرد آشکار
از کمال صنع رب العالمین	گشت پیدا آسمان و زمین
جسم آدم را از گشت از آب خاک	در دیدهش از نفخت روح پاک
پیر شد از اولاد او در زمین	جمله زو شده اهل کفر و اهل دین
بود چندی نیز انبیا و مرسلین	نسل و صلوات علیهم اجمعین
هم ز نسل او است خمر انبیا	کرد در دین مصطفی و مجتنب
هم بر او از ما صلوات هم سلام	باد هم بر آل و اصحاب کرام
بعد از آن ای طالب عرفان چو	یکدیگر بشو چه گوید این کدا

سابق

سابقا این ش بدهی و مولوی	از کتاب مثنوی و معنوی
معهذات مثنوی کرد احتیاب	در جهان شده عاشقانرا یادگار
در میان عارفان مشهور شد	اهل دل را سرار او مکرور شد
طالبان معرفت کردند یاد	در دل ایشان در عرفان کشاد
گشته بود این بجز در تالی ش هواری	گوش جان عاشقانرا اگر کشاد
بود هر پستی یکی در بتسیم	در معانی هر یکی شمر عظیم
هر یکی تنها یکی در با بدهی	اندر آن در یا بسی در با بدهی
مشکلات از یکی میکند حل	لیک بودی هر یکی از هر محل
در معانی هر یکی را یک بیان	از تب طی فی میان اینج آن
گفت یاری بر طریق تبس ط	کاشش بودی در میان از این ط
گرچه انبیا بس نبین در دانه اند	در معانی یک یک بیکانه اند
زان دمی که کرده بودم احتیاب	بود هم اندر دل مستخار خار
این خیالی بود اندر دل مرا	کارتیر طی باشد اندر پنهان



کفتم آخراى خداى رازدان  
 که بگویم بیچ پست اندر میان  
 بعد از آن با حضرت سلطان عشق  
 نیست قادر اینی ضعیف تا توان  
 هم تو گوی شرح دمراره پوش ساز  
 تا بهر بیستی بگویم بیچ پست  
 پس و لم پر نور شد زانوار او  
 تا بهر کشت بی تکلیف شرح  
 در میان پینا شد از تسلط  
 هم به شد بیست کفتم که هزار  
 کفتم با عون خدا کردم تمام  
 هم نیستم از زمان تا بیخ او  
 پس پانز که رعنا گلشن است

قدرتم ده شو معین ای مستعان  
 از برای آبرجسط این و آن  
 کفتم ای تاج کمرش جان عشق  
 که کند اسرار کفارت پان  
 از دل محجوب منم کنی برده باز  
 هم بوجه ما رسمیت از رسمیت  
 کفتم اسرار از کفتر او  
 می نیستم پینا من بیچ پینج  
 نامعانی با دست با هم احسلاط  
 ماند از منم عاشقان را یاد کار  
 کفتم او را گلشن تو حید نام  
 بلبلی که گلشنی تو حید جو  
 اندر انفاطش معانی روشن است

این کتاب

این کتاب شامدی دمر لوی  
 از تو میجویم خدا یا این کتاب  
 از قبایش جانها روشن شود  
 که چه لایق نیست برک کهنه من  
 اینک اندر بر کما هست اینقدر  
 پیتها ام چون شبه لیک اندرین  
 خود تو اینی کفتر از منم بیچ  
 منم ز خود خالی شدم زو پر شدم  
 نیست اینی کفتر از منم ای راز جو  
 بشنو اینی کفتر را با گوش جان  
 تو لقیس دال بیستای این کتاب  
 این کتاب معنوی لیک مرد  
 هر که عاشق نیست او نیست جان

کفتم مفتاح کوز معنوی  
 در جهان روشن شود چون آفتاب  
 طالعبان را دل از او گلشن شود  
 که کفتم با اهل عرفان ترس  
 از کتاب معنوی گلستانی تر  
 منتظم شد در مای پسین  
 چهلکی کفتر مولانا است این  
 چون صدف از فیض او پر شدم  
 از زبان شامدی گویاست او  
 تا ترا اسرار حق کرد در میان  
 هر یکی یک ساغر است بر آفتاب  
 بادگان جان تو اندر گوش کرد  
 در خود اینی می گویا بدمان



هر که عاشق مهربت از خردش ر  
گاه و جو جو شود همان خرد جهان  
پس پیاپی عاشق بنید از پیش  
این شراب آرمی نومی مرغراب  
دینت خود معشوق را هرگز نخاب  
عقل تو پرده است پیش چشم جان  
عقل تو نشد چشم جانت را حجاب  
این حجاب عقل اندم و انود  
از شراب عشق جان چون گوشت  
این حجاب عقل چون آبر سیاه  
عشق حق چون باد صحرانده دران  
تو یقین دان از زمان معشوقان  
باد عشق حق اگر تو در رسید

کی نموشد خرد شراب خوشکوار  
دینت لایق با شراب ناب آن  
این شراب ناب بجزوشی بجزوش  
از رخ معشوق برداری حجاب  
تا نکشتی منت هستی در حجاب  
از تو المعشوق زانده نیست نمان  
ورنه او رویش تراست از آفتاب  
که خیم عشق جان شیدا شود  
گشت عاشق از حجاب عقل گشت  
از لبش معشوق تابان بهر ماه  
این غم غم عقل را برد از میان  
چون نه تابان ترا کرد در عیان  
شد غم غم عقل اندم تا بدید

پس با

پس با تو طالبان باد باش  
هرت معشوق از نه تابان عیان  
که بجز این علم عشق از اولیب  
شو به علم عشق مشغول ایچسوان  
میکنی به چشم جانت علم عشق  
که بجز اینی علم عشق از عاشقان  
ای برادر علم عشق است اینج کتاب  
رو در شب با صدق دل مشغول شو  
بجز عرفانست که عوامی این  
دور عرفانست اینج دوری لب  
میفراید قابلیت هر دسم  
دور عیبی چون نکه شد نزدیک تر  
چون میج و ممدی صاحب زمان

از حجاب عقل و ارس شود باش  
رنیز ابر عقل مانده عاقلان  
می فرستد حق ترا ان باده  
تا ترا ان باده کرد دوران  
میکنند چون زر کانت علم عشق  
میشوی حتی از حیات جاودان  
که بجز اینی از تو بردارد حجاب  
با بس عارف با خدای مقبول شو  
که پیر است اینج بجز از در شمس  
که نزل ان میج آمد فریب  
تا نزل عیبی و اندر آدمی  
در بشر ادراک شد باید که تر  
آمدند اسرار حق کرد در عیان



پس با تحصیل عرفان کن مجید  
ان زمان جز معرفت ناید بکار  
هر کسی جوایب عرفان میشود  
چون برای طالب السراحت  
کنی شرح اندرین گلزار عشق  
گلشن ما نیزم خاص عاشقان  
شاهد معنائش به اندر  
است این گلشن تمام بلبان  
عارفانرا اندرین عیش مدام  
این برای عاشقان متفیت  
طوطیان را اندرین قد و نبات  
لو پایاران بسیار است این  
چون صدس پر در شود زین متقی

این یقین میدانکه تردیکت عمد  
می نماید جز بجز عرفان اعتبار  
سیم در ز با خاک یکسان میشود  
گلشن تو حید را میکن سبق  
ناشوی سرور از السرا عشق  
باده تو حید کرده اندران  
پر شده از گلزار خان ماه رو  
صفت در خور اینم بر شان جهان  
دور باد امنندان سرد خام  
فی سزای تن پرستان ثقیف  
تشنگانرا چشمه آب حیات  
می شود که زهر و که در شمس  
می شود هر زهر چون افی شتی

علم تو حید انگسی باشد حلال  
انکه نبود دور از فن و فنور  
می خورد از علم تو حید او بری  
علم تو حید است حال اولیا  
عقل را در خور چه باشد علم نقل  
گر چه تو حید است روشن ز آفتاب  
از شراب عشق هرگز نیست منت  
کی شود او محرم عشاق پس  
باب این گلشن همزه باز باد  
طالبان حق بدین مشغول باد  
هر که خواند این کتاب معنوی  
مشغولی را مشغول کیدی اس حشم  
هر که او میباید این مفاخر را

که شود اصل تقوی و اهل حال  
کو ز گفتار منج باش دور  
که کنده است از خویش از آدم بری  
کی شناسد سزا و اصل هوا  
نکته تو حید است خست عقل  
زیرک و عاقلی او را حجاب  
از خمار عقل مهر گیر او برست  
عقل را در عشق بنود منت کسی  
هر که میباید همی باید مراد  
در قلوب عارفان مقبول باد  
باید استغفار او با مبتدیان  
در میان عاشقان اندا حشم  
از کرم احسان گفته ما را دعا



در پاره مودات در آن تاریخ که اصفیاء کردیم کفیه بودم

بسترو این بلیل جوا افتان میکند  
 که جدا گشته ز باغ لامکان  
 گلشن غیم مکن بود در جا  
 فی در آن گلشن زمستان بهار  
 صیقله الم بود ز گلشن بد حسن  
 بزنج بونف از گلشن به اثر  
 ران همه اشباح و الوان جهان  
 جمله محسوسات بهت از رنگ او  
 گلشنی به جانفرا و دلکش  
 گلشنی در کل رنگ بویین ملکیت  
 پیش عاشق اول آن ملکیت  
 هر که بر دست مدام جام عشق

حسرت لا موجود الا الله وا

بعد از آن را سرار حق آگاه گشته  
 از خواهی سیر شهرستان عشق  
 در خود کنی مهرشوی و معشوقی  
 هست انوار الهی مششوقی  
 هر که خواند از مثنوی یک دو درق  
 مثنوی تفسیر و تاویل هدی  
 راغبان کوی حق را رهنما  
 صیقل آینه دلهاست این  
 بهت اینجانب میخانه خم خمر لادن  
 مثنوی با زبان باغ جان و دل  
 بهت اسرار کما همی مثنوی  
 راز جویان اندرین دکهان فشد

میکند کشفش بفض خود خدا  
 جمله عالم گشته وجه اله شد  
 شو غلام حضرت سلطان عشق  
 مه لوی شو مولوی شو مولوی  
 نر زینت دل قوت جان مثنوی  
 همیشه در غرق بجای رفو حق  
 مثنوی خود رشید سرچ مظهر  
 طالبان رومی حق را در کش  
 حل کتبه جمله مشکهاست اینج  
 وحی حق است فی فکر است اینج  
 را آسمان لامکانی نه میل  
 بهت انوار الهی مثنوی  
 رازهای کف کز آبا فشد

در چشم عاشق است مینه



شیرتای سخن اتریب دیده اند  
 تو تیبی دیدتای سالکان  
 تعلیمای شمس افکار جهان  
 پردتای آسمانها بر کشود  
 میکشیدش تا بنایات کمال  
 کنت بر خوردار از دیدار حق  
 چونکه جوی او دران دریا سیه  
 من چه گویم وصف ان تا عظیم  
 نمی که دله نیستیم من جمله او است  
 اوست در یایی محیط پیکران  
 موجها را حیرت دهد اضطراب  
 موجها خود غیر موج بر وزن  
 جمله عالم هست از ان در یکله

بنا

چونکه منسلا یافت وصل کبریا  
 چونکه اسرار خدایش کنت فاش  
 سرتای که خدا با مصطفی  
 ادبچه کنت و ان چه رست فی  
 چونکه منسلا نامی را همراز دید  
 چون رموز حق زناشش گوش کرد  
 رفقه را ز پنجه او ان سلطان جود  
 گرم کنت کشف اسرار شد  
 پرده اش میکرد شاه فی نشان  
 انکه هست این جمله استیها از او  
 پس جلالتین سلطان اجل  
 در جهان شد سر تو حیدر آشکار  
 باقیان خود باکیان سر مده مند

مولانا ایچ شمس شد جمله کمال  
 خواست حق تا بار که میدترتاش  
 کنت نامعراج او با هر رتفه  
 کنت فی همراز منسلا شاه جی  
 منت کنت دپردتای امید یه  
 بحر بی پایان عشقش جوش کرد  
 همچو طرادس جهان جولا نمود  
 هر جمله هایت استار شد  
 کردار و علم اولدنی را بیان  
 عشقش رو پوش شد انوار که  
 مثنوی فرمود با چندین قرل  
 باکیان با عاشقان کرد کار  
 از رموز او لیا دور و دروند



منکران شورهای عاشقند  
 عاشقان از اول تا این علوم  
 نقد و قیمت مندی با عاشقان  
 مندی شده آفتاب فریبش  
 علم مطلق علم بخت و همت  
 نام و ننگ در دنیا موسر و وفا  
 احقران را بار دو مسرور کرد  
 پیش خرم که معتبر شده از کرم  
 خوش بود جنگ و جدال و قتل  
 عاشقان را رسوائی نامند و ننگ  
 پیش چشم عاشقان هر چه  
 پس ازین دار فانی باشد  
 در خودی حق خردان شده

عاشقان

عاشقان همچون قطار اشتران  
 هر یکی اشتر ازین عالی قطار  
 در دمای عشق بزدان بارشان  
 میکند شان ناله این و محزون  
 شد قطار اندر همی کش بارها  
 چون قطار اندر شدی تسلیم شو  
 چون مهارت بسته شد در سگله  
 که ز رفتن بگریزان غافل شوی  
 هم ز تو ز بجه دل بپشتیان  
 خوشش بکش اعمال شرح موقوفی  
 زاده کن معرفت های بسی  
 عاشق شوریده دیدوانه شو  
 لا ابالی شو بپندنی فاش شو

پیش رو منمائی خود انان که بیان  
 میکند سنگین زورشش فریبش یار  
 میکند و میکند شان بارشان  
 بلن سبب نشی زان قطار حق بودن  
 اندر سینه زورش کن بس خارها  
 از اصول با بی باران جبب مرد  
 رام شود بر مقصدای قافله  
 بکشد بی شک مهارت ای غول  
 جان و جان غافل منو بکیم همان  
 راست رود راه طریقت با صفا  
 تا به حقایق در رسد  
 هم ز خویشان هم ز خود بپاکه شو  
 در جهان رسد او قطارش شو



چند کن تا دواصل بنزدان شوی  
طله طی شونا که در شیرین سخن  
بار منور منوی شو آشنا  
پهنسای منوی چون داناست  
میخ دل چون شندی این دانا  
چونکه صید دام ان صیاد شده  
دیده خود اندام در دست خداست  
گر تو خواه صید دام حق شوی  
مفردات منوی را یاد کن  
حضرت مولامعین مستعان  
گر کتاب ما برای یادگار  
برگزیده صدفیت از هر جلد او  
چون تو گویی چون تو که نماند

بگذر از جهان تا بر جهانان شوی  
فته های منوی را نقل کن  
جز معنی را پیاپی ز آشنا  
ریخته تا دام عشق کسیر است  
در فساد آخر بدام دلسر با  
نشونده و ز فامها آزاد شده  
سپس از این شرح گویم نازد است  
همچو مس در کیمیا ملحق شوی  
روز شب منقول شو اورد کن  
کرد اشراف با یکی از بندها کن  
عاشقانرا پیتها کن اختیار  
باشد چشمه نهم صدفیت کو  
من شده میدان به ستم صد لجان

سین بگویم که زنت بهت سرا  
میسار که نثار نذاحتیب ج  
هر یکی از کنت کتر از کهری  
جمع کن این جمله یکی ای ردی  
ما که اورا طالعها از برکت  
بس بوش ان اثر است این قیفر  
بر عهده نوس مالکان جان عشق  
شارب محبت صفرائ جلال  
جمع کرد و یادگاری ک خنتش  
با آتش چشم و جانش بدگشت

مانند و سپ چه این پیتها  
سپس و پس را هر یکی بچون کس  
هر یکی چون آفتاب اوری  
نام او کن مفردات منوی  
در کس جان را حلقه را در از کشته  
ش به حار و زار بس حقیفر  
میفرودش مالکان راه عشق  
طالب اعلاای اطین کمال  
عاشقان را در میان انداختش  
شمس اطوار جانش دانا

**مفردات جلد اول**  
**آتش است این پیتها در صدفیت**  
هر که این پیتها را در صدفیت بود  
از دم نامی چه هر وقت اندرد آتشی پیدا شد از انوار نمود



پرده عشق زین آتش ریخت  
گر تو خواهی روشنی شمع دل  
باش عالی از آتش دیش جهان  
روز خست کیم در زردی را بنو  
**بند بگل شمش آواز ابرو**  
باز گش باش بل با جهان  
پاک شود آکالیش دنیا در دل  
گر شوی از عشق مست جام چاک  
منع دل را رام کن در دلم عشق  
عشق شود چو چک جمله عیب را  
**هر که جام عشق چاک شد**  
در حقیقت عشق را در دلم است  
چون در آید پشیمان همه پاک

از شمع شمع دل نشان فروخت  
شود پروان از ظلمت این آب و گل  
مانترا انوار هو که در دوعیان  
ما دولت روشنی شود انوار هو  
**چند باش بند کیم و بند ز**  
مانند پرواز اندر لامکان  
تا باش در ام کین طکان را زنون  
میشود از اوصاف باش بسته پاک  
باش نسبت از نام جام عشق  
میدراند پردمای عیب را  
**اگر هر کسی در جمله عیب پاک شد**  
هر که شد عاشق ز مهر بی جداست  
جمله اوصاف پشیر کرد و هلاک

بالی نالی

باش عاشق ناکت بد چشم جهان  
تو باش از حلقه عشق دور  
با دصال عاشقان مشتاق باش  
**هر که او از حسود میفرشد جدا**  
هر که او با عاشقان همدم شود  
عشق نوزد است همچون حق است  
میکنند از پرده معشوق کنار  
هم ز معشوق او کند عرض حال  
صفت خود معشوق از عاشق جدا  
**بگو معرفت و عاشقی پرده**  
شمع و شمش معشوق چون زخ بود  
کار معشوق از تجلی لطف بود  
کار معشوق از جفا عاشق گشتی است

سر مهر از از خاک راه عاشقان  
تا با بی از لغای کشته فیض نور  
همزبان و محرم عشق باش  
**بر زبان ننگه چه دارد در دلت**  
او به اسرار خدا محرم شود  
عاشق و معشوق از دلی مشتاق است  
میکنند از پرده عاشق نیاز  
هم ز عاشق او شود شور برده حال  
میشود معشوق را عاشق خدا  
**زده معرفت و عاشقی پرده**  
خویش را پرده اندوشی عاشق فروخت  
کار عاشق منبسته و محو بود  
کار عاشق پیچودلی و پهلوانی است



با یک زرد در دو عاشق طلب  
 بی ادب هرگز نمی بیند سواد  
**بر ادب تنهانه فودرا داشت**  
 اینجا چون با ادب رفت راه  
 ادب را چون ادب شد پیشوا  
 هر که باشد بی ادب بی پروا  
 هر که او مقهور از خشم ربت  
 هر که گستاخی بی باکی کند  
**هر که برین کند در راه دست**  
 هم زنی باکی کند در ازبان  
 اشقی هم خاک کرده هم مفل  
 با کرده احمقانرا بی خرد  
 همچو او کردند ایشان هم علیل

جانکه از درده حفظ ادب  
 بی ادب هرگز نمی باید مراد  
**بگو آتش در هم تاف زود**  
 هر یکی شد خاص در گاه اله  
 بردشان تا بارگاه کسب یا  
 ادب فخر و خشم حق گردد بپلاک  
 شد سبب الفخر را ترک ادب  
 خویش را نادام و باکی کند  
**بهرین مردان شد در نمود دست**  
 هم رود خوبی بدش با دیگران  
 میکند تقلیدش از دانش مفل  
 علت زتش سرایت میکند  
 که نبود مفل ایشان را دلیل

عاشقانه

عاشقان را نیز باشد علت  
**علت عاشق را علت است جهالت**  
 هر که ادب باشد ازین علت علیل  
 هر که زین علت نگردد مبتلا  
 ای تحک ان را که این علت رسد  
 باش در ایام هم نشین عاشقان  
 همین مگو فردا سپاه زود باش  
**صوفیانی انوقت بیدار صوفی**  
 بس بزن در حال دل را صیقلی  
 وقت فرود ضایع مگردان ما خود آ  
 هست پنهان در درونت آفتاب  
 صورت چون ابر حمال رفت از میان  
 چند باشد عاشقی این رنگ و بو

علتی که به ز صد کون عزیت  
**عشق اصطلاح با سارا هات**  
 با طیب این علتش گردد دلیل  
 او کی کرد در علتش جدا  
 از همه علت در الحمت رسد  
 تا سرایت میکند از دردشان  
 وقت بسف قاطعت از رخ بخت  
**نیت زهرا گفتی از شرط طریق**  
 چند بنده ماضی و مستقبلی  
 فی جهانی با خدا می با خود آ  
 صورت او کشته است ادراجی  
 آفتاب با طننت گردد عیان  
 رنگ و بو باشد پرده انوار هو



**عشق از نیر برنگر بود**

هر که عاشق می شود بر شکل و رنگ  
تافت بر دیوار تاب آفتاب  
ز ابلهی شده عاشق دیوار او  
چون رود آن تاب زان دیوار او  
همچون فرمود مولانا بیان

**اگر از حق یافتی داد و جواب**

آدلیا از دمی حق گوید سخن  
با پندار تو ایشان را بشن  
شده که از آن مستان در کجما  
حتمانشان نیز هم تبدیل یافت  
حسن دنیا را فدای کردند تا  
حق دنیا بر زبان این جهان

**عشق بزد غایت تسکین بود**

چون قاشق شکلی در رنگ او ماند رنگ  
چون بیدید ابله در آن دیوار تاب  
بهر تابی گردد در دیوار او  
عشق آن ابله شود سنگ و مجاز  
تو به آن حفر نش از دمی دان

**هر چه زیاد بود عین صواب**

علم ایشان بنیت جز علم لدان  
گرفته اند ایشان از این هم سفر  
ز ریشه نه ایشان ز تبدیل خدا  
آفتاب پی نشان زایشان یافت  
حسن دینی داد خالقان جزا  
حسن و عین ز زبان آسمان

حسن

حسن دنیا اهل دنیا را سزا است

حسن دنیا بی ثبات و بازوال

ای برادر پیش مردان آله

اهمیت عالی مردان خدا

لاف مردی میزنند هر پنجبا

**که مردان زو شتر و گریه**

صورت شکنجی بگرد یک مرید

شانه کرده ریشش در سرت برودت

هر یکی از زرق بگرفته فسق

اهل نشان میل در غیبت میکنند

این جیلان کی نیرای غرضند

**خشم و شهوت مرد را احوال کند**

ای اخی از خشم و شهوت پاک شو

حسن دینی اولیا را پیشواست

حسن دینی سرمدی و لا برایال

این جهان دون نیز ز درک کلاه

هر دو عالم را بگو بهر شیر یا

جبله کرده حیلله زرق دریا

**کار و دنان حیلله دمی درشت**

ابلهی چندی شوند او را مرید

عالی دهمی و دو جد حال عشق است

خلق پیدا اند نشان مستان حق

با هزار اغراض دعوت میکنند

چون بهایم محض خشم و شهوتند

**ز استقامت بود در اهل کند**

پی ریا در راه دین چالاک شو



رفته با اخلاص در راه عملی  
 هم تو مرشد را مغبیه بازوان  
 چون مرید خالصی حق باشی یقین  
 حق کنه ارشاد از او الفت  
 با صفا بیکوشی بل مکره ذغل  
 ره روان بود در نشو از ره زمان  
 تو همان خود را مرید حق بدین  
 در مهتال او چون نغمه ایزد چو دست  
**انکه او بنظر نیند در قسم**  
 فعلیت خود از حق جدا آن خالصی حق  
 هر زمان از حق بگرداد سبق  
 در وصف حق دانش ز فیض ذات هو  
 او از خود فانی در با حق باقیست  
 در حجاب اولت پنهان آفتاب  
 فهم کن و آله اعلم الصواب  
 صورت او سایه بر روشنی آفتاب  
**سایه بزرگان بود بنده خدا**  
 جنبش سایه بود از سایه زار  
 خود حقیقت بیست سایه بی جز  
 او نشان سایه دار است الغیر نیز

هم کی

فهم کن این را اصل از کجاست  
**گر بودی آفتاب با ضیاء**  
 همیشه از حق جدا خاصان حق  
**خاک تو مردان حق را زیر پا**  
 در ره مردان حق را خاک شو  
 خاک ایشان سر مده کن در چشم خود  
 گر تو مردی حق شناس عاشقا  
 نشود این نکته را که کوشش سر  
 که کوشی سر بکن و کوشی سر  
**پیش از کوشی که کوشی سر است**  
 چون کتاید کوشی سر تو راز ما  
 بهر تو اسرار نهان کردد عیان  
 آن زمان کردی تو مردی معنوی  
 از شفاع آفتاب با ضیاء  
 کی نشانی می نمودی سید را  
 از حسد کم کن بر ایشان طعن و دن  
**خاک بر کعبه صدرا بچر ما**  
 از کدورات حسد تا پاک شو  
 تا مرد از نور چشم تو رسد  
 حب حق میدان تو حب اولیا  
 بدین افزودن کوشش سر از کوشش  
 سر کتاید کوشی سر چون کنت سر  
**نایب شد این کلان با طلی کواکب است**  
 بشنوی می لفظنا آوار ما  
 بشنوی می کوشش دکومی پیر زمان  
 کشف کردد بهر تو سر مشنوی



بارمزد اولیا و انا شوی  
قدر تو عالی شود ز افلاک درنگ  
**صورت رفت به افلاک**  
پیش معنی هست چون صورت جگر  
هست معنی بخود صورت جگر  
هست معنی معز صورت قفران  
تا نباشد معرجه با کمال  
معز چون بخت و زین قفران  
**صورت سر کشی که از آن کبریا**  
رو بکن مردانه صورت از آفتاب  
در تو توانی بردیاری بگو  
مرد حق را بنده شو پیشی بپر  
که تو باشی بنده صاحب لال

انزبان مقبول مولانا شوی  
عاشی پیش فرشتی تو کرد چه قدر  
**معز رفت روان پاکت**  
بگداز صورت ره معنی بگداز  
هست معنی در صورت جگر  
معز اندر قشر ما کشته نسان  
قشر مشک معز را آید زوال  
صورت چون قشر را باید شکست  
**تا پیش زید او حدت چو کبک**  
زین صورت معنی را کبک بیاب  
به این کار از دیار بگو  
رز شود مس تو از اکبر بپر  
به که باشی شاه اقلیم جهان

هر که انداخت صاحب دولت  
**که تو سنگ در صخره مرموشوی**  
حمله مشکلات از وی حل شود  
زو باید قهقش تو بسط و کشاد  
که تو نادانی از دانا شوی  
که کجا هست نامت کرد پشید  
هن ز مردان خدا غافل مباشی  
**که از زیندیر مرد امید است**  
تو مرد در ظلمت غفلت پسا  
می به بخت اولیا جان را ضیا  
حلفت ایماش از چو کناه  
مر بنشیند و کند آید خوب  
تا تو عیب خویش مر بنی همان

اوست و مقبول در فی قابلیت  
**چون که صاحب دل رسد که شوی**  
در دو صافی و فخرت خل شود  
زو مبرم کرد جمله مراد  
در تو اعلا بی از دینا شوی  
که بصدق آئی نکردی تا امید  
حسبم کن در طلب کمال باشی  
**که از یک مرد و در شید است**  
از شتر چو آفتاب اولیا  
مر کند آینه دل را جلا  
کشته است آلوده ز نشت سیاه  
هم تا بندت خطا و عیب  
مر شو فارغ ز غیب دیگران

تو



گر خدا خواهد که بپوشد عیب کسی

که زنت در عیب میبویان نفسی

عیبهای خویش را بر شکر می  
تو ز عیب خویش با نهر مستهک  
از گناه خویش خواهی شد سوال  
تو گناه خویش را یاد کن  
به که چشم از خوف حق گریان کنی

چند بینی عیبهای دیگر کی  
عیبها را بگردانت چه زیان  
از گناه دیگرانت چه وبال  
رو ز شب زار کن و فریاد کن  
دل ز نار عشق حق بریان کنی

ایرغ چشم که آن بریان است

ایرغ این دل که آن بریان است

عاشقان را چست خوشتر از کوه  
عاشقان را دور بهتر از دوا  
ان زمان از عشق حق خطی بری  
تا تو در قید هوا دشمنی  
آب دین بر آتشی شهنش  
ز آتشی شهوت نوز در دنیا

رزد رو سو ز دل در دود و دوا  
خوشتر از دوق و صفای رخ و عوا  
باش از لذت شهواتی بری  
این یقین میدان که دور از حضرتی  
آن مان بر آرزوی حق متن  
بغیا نرا برده در قفس زنجیری

هر که از لذات نفسانی برید  
بهر حق اینجوت فانی را بهل  
می الس و ز فکم نشیده  
رزق ماحق میدهد رزاق اوست  
**بایمان خفیم دشیر خوا**

در عرض لذات روحانی رسید  
چند جوی رزق خود از آب دکل  
همچو خرد کل چرا حسیده  
رزق ما هم از عطایش رزق برت  
**کفت الخلق عیال الله له**

هر چه میخواهم مارا ذوالجلال  
با خدا شن اگر فایغ شدیم  
در خدا روح خواهیم از خلیل  
چون نمشد هر چه میخواهم ما  
پس همان دایما جو یا شویم

میدهد او چون پدر ما چون عیال  
همچو فرمالایق کاه و جویم  
میفرستد ما را خدای عزیزش  
من تو ایهم از خدا الا خدا  
در ره ایمان و طاعت میردم

**ما فرم من لرزین کردت کی**  
کی کند کس از ره طاعت ز میان  
هم بد نیاید دولت و عزت از دست

**دوره همیانی در طاعت کفنی**  
شد عبادت سود در هر جهان  
هم بقضا جنت و راحت از دست



هر که گوشت در ره دین صلاح  
 هم درین عالم دهد در صلاح  
 مرد حق را اگر شود اسباب مال  
**چیت دنیا از خدا عاقل بدن**  
 آنکه هستی را سبب او بوده است  
 هر که شده اندر دلش حب خدا  
 و آنکه گری عاشق آنه بنیت  
 طاعت را هر چه خواهد کرد  
 بنیت هر که غیرت را افتد  
**که بهورت آدمیان بد**  
 معنی تو معتقد صورت هم بدست  
 صورت بد جعل اگر چه اوست  
 صورت کسی که زبان قطیر را

میدهد در هر عالم حق فلاح  
 هم در آن روز کند عرض حال  
 نکلند با عقلش اندر ضلال  
**من قاشی و نقره و قرینه و زان**  
 نعم مال و صلاح فرمود است  
 او سعید است که غیر و گری که  
 که فقیر است و آنکه او شقیست  
 پاک کن دل را از نگاه خداست  
 حمد کن تو با طاعت را پاک دار  
**اهد و بجهل خود یکسان بدی**  
 دست منکر معتربین معتقد است  
 او بعضی زک که کین کم است  
 چون بمغز آید کس کردش خدا

مست

است صورت ظاهر معنی نمان  
 کس معنی را مکن هر کیز سپان  
**در میان این همه کم خیال لب**  
 از زبان خودت بیدم زنی  
 هم مگر کس را که دارم سپیم و زر  
 مذمت را به که دارم هم نمان  
 این معانی حدیث مطلق است  
 حکمت محض است کفار بینی  
**من حکمت شود حکمت طلب**  
 بحر عرفان را بوجو جویا شوی  
 هر که شد با جان و دل در جستجو  
 هر که شد با آرزو جویای دوست  
 بنیت جو مطلوب انگر زرنجب

من باید هیچ معنی در سپان  
 در سپان راز خود ننگ دهان  
**از زبان از زبان در مذمت است**  
 می برد پیش ره آید ره زنی  
 تا باشد در زخاین با خنجر  
 مذمت و دین راست می حد شمنان  
 بنیت می حکمت دین بس کلمات  
 پس بگوش جان شنو کس طالبی  
**فایز آید او در تحصیل ر سبب**  
 چون در آن دریا رسی دریا شوی  
 هر چه جوید بنیت غیرش از دست  
 آنکه اندر رحمت و جوی او دست  
 با نیاز و سوز باشد در طلب



ای خوش آنکه کار او زاری شود  
**از خفت آنکه کار او گرفت**  
 روز در ظلم و ستم جور و جفا  
 رو تیرس از حق دل آرازی کن  
 گریه خوارانه ز قهر حق امان  
 دشمنان را حق کند بی پروا  
 خوف کن از قهر حق ایمن مباد  
**از کرم دان آنکه مر ترسند**  
 هر که شد از قهر حق با خوف بیم  
 هر که ایمن شد ز قهر دوا لجلال  
 چون آنکه قهار لطیف است خدا  
 چون بظلمت کرده حرم و گناه  
 که امان خواهد از تقوی کریم

از وجود خویشی سیرازی شود  
**روز بر آنکه داشت او را ز گرفت**  
 همت بی شک موجب قهر خدا  
 سینه می کن هیچ بد کار س مکن  
 ز نیر دستان را بر نجان مان مان  
 در ستان را شکر سار و خوفناک  
 کبر را بگذر پیش کبر باش  
**تا بیکت ایمنی است مذمت**  
 میکند این ز قهرش آن کرم  
 از غدا بحق خلاص او را محال  
 به که باشد بنده با خوف در جا  
 پس باید که دنت زاری و آه  
 شد ز هر خوف و وحی و حسی

**هر که ز سید ارضی و تقوی کریم**  
 هر که مرد با سواد متقی است  
 و آنکه او را نیست از تقوی شعاع  
 معنی زنده در حقیقت مرده است  
 جز خاکسپاری بود حسامی جان  
 حس حیوانی هر حیوان بی شک است  
**کوش جان و چشم جان جز این است**  
 چشم حیوانی نه بیند جز صورت  
 کوش عقل و ظن بچو بایند و صدا  
 او را برین حسها پرودن شدند  
 شد مس و پیش این لطف  
 پس چنین فرموده است سلطان ما  
**عی شقم بر قهر و بر بطفش**

**ترسد از ذراتش و جی در کبر**  
 او سعید در ستمگاری است  
 هستی او نیست جز از شبن و عمار  
 غیر آنکه ره بجز غرقت برده است  
 حسامی کسر مدی و جاودان  
 حس جانیه همچو جان بی شک است  
**کوش عقرو کوش ظنی زین بفرست**  
 چشم جان در نور حق دارد نظر  
 نشسته و کمر است از وحی خدا  
 ساکنان در عالم همچون شدند  
 گشت بکن غیر و کثر ترمان و ذکر  
 کوه است سمت با ده وصل و لقا  
**بوالعجب من عانق این برده صد**



راست فرموده است ان سلطان عشق  
 ده چو ما هر رفت در دریای ذات  
 پاک شد آن نور چشم عاشقان  
 گشت یکسان چونکه فانی شد بنز  
 جان آن کز کبرستی از حیث  
**کسی بر از با بنابر خوانی**  
 روح همچون آب بد صافی پاک  
 بار بار بافت بار چون باید صفا  
 از جمال خود بهر اندازد ثغاب  
 چون ز جسته تن دهد بیا به کمال  
 افکنند بر سنگ و بر خاک او نظر  
**کامی از خاک کرد ز شود**  
 ناقصی را کردی آب حیات

سرور دفتر مسردان عشق  
 دامنه افشان از غبار کجانیات  
 از همه آلابش کون و مکان  
 لطف و قدر و کفرو دین و غیر دشر  
 روشش در میان شدی چون آفتاب  
**گفت بر جان مسیح آری**  
 چون جسم آمد شد آلوده بچاک  
 سترگی خاک از دگر کرد جدا  
 میشود دنیایان چو ماه آفتاب  
 او ز قدرت برکشید بهر وبال  
 سنگ میگردد که هم خاک نبرد  
**ناقصی کرد ز خاک گستر شود**  
 باشد او را بی کمان ستم الهات

المنزل

گر گشتی بر چشم او کس جلا  
 بس بهمان او ناله و زاری کند  
 میکند هر روز و شب زاری آه  
 میکند هر دم این در این حال  
**به راه آمد ام بر زمین**  
 نه لغفلت گشته حدان و نشاد  
 ناقصی و غافل از نقص و کمال  
 مست و حیران گشته در حرم اهل  
 نفس خراب و پروری در سینه زار  
 پروردگار بپوشش لوت و پارت  
**او ز سینه زان زبان زمانه**  
 زمین خورشیدها کردی من را مقام  
 پروردگار من خاک خواهد گشت ان

کو ر کرد چشم او بیا به عی  
 تا که لطف اینزدش باری کند  
 تا کند رومی در آن باد شاه  
 تا ز نقصان دارهد بیا به کمال  
**تا بود برین دنیایان و خرم**  
 کار تو مکروه غل فسق و فساد  
 عمر ضایع در شفا و در ضلال  
 هیچ بیا دت نماید از مرکز اهل  
 عیسی جان پی تو در خوار و زار  
 جان نباید از معارف زاد قوت  
**ببر تو هر امر الهی کن**  
 میرسد جان را ز جام حق مدام  
 جان ببرد که بماند جادوان



چند خاطر کرد این خرسندگی  
گر چه ماندی دیر مظلوم بود  
گر چه رفعت دور از راه خدا  
او بیارامت قدرت از آن  
اولیا را نزدی قادر گشته اند  
همشان شد مودت و محبت حق  
محو گشته ابدال عفت  
گر چه ایشان را به پستی در صور  
هر که طالب دیدیش مظلوم دان  
هر که عاشق دیدیش مغلوب دان  
عاشق از معشوق خود را مایه  
چون زهر جانب شود میل طلب  
مشتاق از عشقه مردوبی کان

رو بکن مردان سخن را بسندگی  
همت مردان ترا بخشند ز دور  
میکنندت با از آن سودا لیا  
مهر و جویه باز آوند ز راه  
قدرت حق را مظهر گشته اند  
آلتی گشته اند دست حق  
رسته اند از قید ذات مطلقه  
در حقیقت بنشیند ایشان بشیر  
هر که را دیدی محبت محبوب دان  
کو به نسبت هم این دم آن  
هم به عشق میل از معشوق هست  
میشود معشوق عاشق زین بسید  
چون حقیقت بگری عشقت همان

عشق

عشق که طالب کنی مظلوم گشت  
گر که میجویی شوی زین کس خیر  
از صیقل عشقان دوری  
نوحی در دل دریا چون حباب  
انگشت از دریا بر آرد دست باد  
رو بهر دو باد همی ده بساد  
مر که عاشق هست چون مر صاب  
گر در این نکته بیان سلطان عشق  
عشق عشقیم هر حرف از زبان  
کس چه داند صد آن بحر عمیق  
کی تو آیم کرد ازین سرار نقل  
بس ز عشق او را چنین زوی رسید  
او ز معشوقش وصال خاص یافت

که محبت خویشی و که محرب گشت  
رو به لبر دل برود پیش سپهر  
دل نیایی هر که در دل برده  
در حقیقت نیستی نه غیر آب  
دین نقین مر تو را ان باد چاد  
ناشود ریاد یابی هر مراد  
که حباب از ترک باید عرف آب  
عشق بودان بگرد عشقان عشق  
عشقها را درین دانه  
عشقها در عشق ان کرد در غنق  
هست بیرون فهم این از مهر عقل  
که جز او ان ذوق را نشود ان بشید  
در تجلی چون ضیای شمس یافت



هر که او در صدر غزاست و دل است  
**هر که بی سلطان شود او هم نشین**  
بود مراد با وصل دوست شد  
گر چه عاشق بود با کوز و نبات  
هم بخود میکرد اد احسان وجود  
هم بخود میکرد او جو رو و جفا  
او در هیچ میگفت او بود و خو  
**ناخوشی او خوشی بود و بیجا**  
هر که او را نیت از تو عهد بود  
هر که او خورد دست از جام است  
از غطا هر گشت این کثرت عیان  
گر بصورت ظاهر او در کثرتیم  
جمله ابدال ما را اصل خاک

مرد را بود ز شستن ناز و است  
**بر درش سخن بود صفت عین**  
گشته بود او را میر هر مراد  
بود او معشوق با صد خود ناز  
هم بخود میکرد اگر ارام و سپود  
هم بخود میکرد او مهر و وفا  
که می فرمود او اندر سخن  
**جان نده از جان دل ربان مخ**  
نشند و این گفته تا را گوش او  
چون شنید این گفته تا را گشت میت  
هست این جمله ظهور بی نشان  
لیک در معنی هم در وحدتیم  
جمله ارواح ما را نور پاک

انوار

**ما چو ز بند بریم و تا سها به بوم**

در صورت ز شور اگر کشد پیش ر  
موم اگر کشد خانها بچند درو  
ما حاصل کثرت ایمان در صورت  
کردی شرح این بجز مستور نیت  
به که باشم مخفی اندر حجاب

**هر که داد او حسن خود در راه**

در زستان نند و خفت از کینه بار  
چون نالسان بر آرد بار و بر  
سره آرد از است که راه نیت  
لیک از هم خشن که آرس ما را  
میکنش جو رو و جفا و زخمها  
**تا توانا بنده شود سلطان مباح**  
نیت این دنیا در دین الهی

**خانه خانه کرد و خانه را چه بود**

یک حقیقت دان بختی ننگ مدار  
یک حقیقت دان هم مهرش حکو  
در حقیقت نیت کثرت در وقت  
پیش ازین اظهار را دست نیت  
ببرند ام از جمال خود نقاب

**مدد خنای بر کس او سودنا**

عوز خالی نیت او را سنگار  
میزند هر کس در اجوب و حجر  
هیچ او را از کسی آزار نیت  
مهری در راه خدمت یار ما  
مس شول بنده کنی مهر ما را

**رخ کنش چو کور شود چو جان مانی**

هست آن عالم قدیم با سپیدار



این چو خواست آن چو پیری آنگاه  
گر چه اینی خاتم و حقه آن شوی  
در درین فانی شوی میکی خوار  
پس سزاوار کبر سنگ به کبر

هر چه اینی آینه عکس در آن  
اندر آن عالم بسی گریبان شوی  
اندر آن باقی باقی در سرور  
شو چو خاک افشاده تا روید خضر

**از بهر آن که زنده بر زندگانی**

**خاکه زنده تا کبر بر دید زندگانی**

باز از آن سنگی که باشد لعل ناب  
سنگ که از در حاصل آید کعبه بود  
خود حقیقت هر چه زنده آن گویند  
به کار ساختنی حکمت از خفت  
حق و باطل کند و دین غیر و غیر

بهر است سنگ نیت از نور نزار  
به زخاکی که در دوقعی بنود  
خوب در زنت و نیک و بد پاک و بلید  
کس نداند حکمت حق را از خفت  
چی حکمت اگر در اس خبر

**کفر نیست جان حکمت است**  
نه چه دانی حکمت این کجانیات  
تا هرت را پس چهار دست

**چون به نیت کنی کفر افشان**  
چون ندانی در خود این ذات خفایت  
با همت را خود چها از دست

ظالم و باطل عجایب تو بنود  
هر چه هست از یار و در هر دو جهان  
حسم تو اندر جهان و در مکان

میشنا سر سنج حکمتها را  
همت در تو آشکارا و نهان  
جان تو خود لا امکان و بی نشان

**از خود رویش و بی در آمدن**

**بسته حسرت و عجز در جان**

در طلسم جسم کنج جان نهان  
گر طلسم جسم کرد تا در مار  
گر ز پیر راه دان باریت هست  
پس پرو بار کج از اولیا  
لیک از جو در جمال او مرغ

نشستی این زانیابی کنج جان  
کنج جان کرد و همان دم آشکار  
این طلسم جسم تیرالی شکست  
تا بپایی قوت از مرد خدا  
ما طلسمت شکست با بی تو کنج

**از صحبت اولیا نرم و در**

**تنه میوشان زانکه در نیت**

هر چه فرماید مکن هیچ اعتراضی  
گر شود یار رفیق همشماں پر  
گر کجا آرد دل آن پادشاه

تا که در صحن دولت بود در ریاض  
در جهاد نفس تو کمر دل و لیر  
میشوی با همشش خاصه آنکه



چون شرم مقبول یک مرد خدا  
چون شرم با همش مقبول حق  
**هر که باشد ز زبان کاردار**

می شود با حضرت حق آشنا

بچو احمد باید او در صل جلیل

اقبال حسن رب العالمین

چون باید او تجلی خدا

که نیایی این مقام حال تو

**بپرسند اهل عالم چه می بود**

سنت او را یکدیگر یکی قرار

ره نه بنند روز روشن از غمی

ز نورش مرع بنند آفتاب

تا نه غمی چه سود از قیل و قال

با خدا مقبول کرد اند ترا

وار هر از خود شوم مشغول حق

**بایست با ربانی بیرون نماند**

می کند در پهلوی رحمت آشن

مرنگانند در راه او چون عزیز

پند او عین الیقین حق الیقین

فاج آید او دلیل پندش را

بشهر محتاج است دلالت بود

**بای چه می گشت به یکن**

دایا در خیش است در اضطرار

کرده است دلالت ره را با عصا

کرده است دلالت از نقل کتاب

در خود فهم از خدا امر محال

در ای بر

در حجاب خود نو تجر بی از آن

**راه خان کشته راه دیگر است**

تا تو شبی ز دست خدا

سج از حدت نبی بی تن

تا بهوشی با او از جام اله

یکس گشت آن سزاق شد

برگشود او از نور حق بصر

**از جزایات از فزوده با جز**

روز حق تا قدر بدی وقت گناه

وقت توبه هم بخود واری تقصیر

چو که بینی اسب بین اوست مال

چند پیشی انفعال از او بین

هن بره چون بشرد در محو ای

چون زخود فی شوی کرد و حقی

**ز آنکه منی گناه در کس است**

منشی در راه حق هر وقت

بخوای و بهوشی باید همان

کای شب بی وحدت آن پادشاه

و ایما در جسد استراق شد

واری از گفتگوی خیر و شر

**توبه توبه از گناه توبه توبه**

بچسب بر روی القدر اله

توبه که روز توبه بخششی بی خیر

چون شناسی جرم توبه زاب کل

توبه من جنبنده جنبانند بین

باکلی صید انزال بی وقت



**از ناله برشته جان بنامش**

چون طوح افعاب آسمان  
چو سینهها درین کوفه سلطان  
گفت بگفت ناکی زانی بگذر از آن  
رو تو این جان را ایچنان کن خدا  
هر چه دادی سپهرهای مثل آبی  
**جان در اندر بر حق نامش**  
گر کنی انکار مالک جنسه  
در کنی در عشق حق خود را خدا  
سزا که کرده در دل نهانی  
کس نماند این زمان اهرانه  
چونکه دیوار بدن کرد خسران  
**زیر دیوار بدن کج است**  
با در کعبه عشق نهانی

**همچو خورشید جهان جان نامش**

باشش تابان در جهان سلطان  
چون کفی از جویشش در بی جان  
قطره جانرا در آن دریا رسان  
قطره او در پستان از دایه جان  
هر چه طاری مثل آن روید همان  
**جان در اندر بر حق نامش**  
جنّت و کفر و جهنم آنجا خزا  
سبکند لاجه جزا خود را خدا  
سبکند در حشر آن سرا حبیان  
هر کسی از غل خود شود پادشاه  
جان ز زوی محف بر اندر زو نقاب  
**خانه ماری است و مور از آن**  
ناکه هست او ماله کز دم را سلطان

چون عجب جسم و اشک از میان  
یا از آن پیرزون شود کسبج الله  
یا موی خود بود مردم مستحق  
ز آنکه غم زایسته دل باز دود  
**منه این همه غم که اندر سینه است**  
روز دام باد بود آزاد باش  
روح دل را از غم دنیا بشو  
گر گشتی در راه و حق غم می عشق  
اندرین فانی بکش درد و سوز  
همین مشور احمد در این دار الفود  
**منه که شبنم میزب او تخم مرد**  
پروردش را بعزت من است  
ای به خواهد شدن آخر تراب  
از ذوق کشت مهر و دل کج جان  
یا بر آید کز دم و مار سیه  
یا که غم بود مرد و شک شقی  
یا ز ما دو بود و خود آرد بود  
**از بخار و کوه باد بود است**  
شوخده صی از غم و غم دیشب  
غمم ز درد عشق لایع نخو  
در رسد سوزان از صبحی عشق  
تا در آن باقی رسد اوق  
اندر آن باغی کج دوق سرد  
**هر که او حق را پرسند جان برود**  
می نماند کمان خدای در دست  
عذبه اینجا شد آنجا عذاب



نما برود پرورش جان را برود  
 چونکه آخر چینه ذرات کشتین  
 سر جعفر و خاریا فقه و فن  
**میرکن یا فقر بکند از این ملک**  
 قدرت حق را زانند عمر بنی  
 پرده همستی و خود را چاک کن  
 زان سبب ز ادراک حق در برده  
 ایم نمی فحسی کلام ادب  
 مانده از آب حیوان در جباب  
**منع چون تشنه و بینه شد**  
 منع را چون کسی بینه شد  
 چون نداند قدر که هر مشتری  
 چون نماید که هر ادراک که هر  
 شیره مشوق را لابن نه

۳

فقه جنگ در باب و نای خود  
 روی زینا چشم بنان را سرد  
**هر چه را فوب خوش زینا کنند**  
 چشم مستی ناظر حسن صور  
 چشم جان بپند جمال بی نشان  
 نور حسن و حسن صورت می بقا  
 حفظ نفس است حسن صورت بکمان  
 چشم شهوت زاید از حسن صور  
**مهر درفت و وصف زینت لب**  
 آدمی دارد وجود مشترک  
 هم به صورت و وصف حیوانی در کس  
 که یکی زین دو صفت غالب شود  
 و یکی غالب نشد زین هر دو ضد  
 راحت جانت ولی کمر را چه بود  
 سید به محوم ماند چشم کور  
**از بر این دیده پست کند**  
 چشم جان را حسن معنی در نظر  
 چشم تن در خاک بپند عکس  
 نیت نور حسن معنی راق  
 حفظ جان از حسن معنوق نهنگ  
 مهر درفت حسن معنی است پر  
**خشم شهوت و صف حیوانی**  
 صورتش حیوان معنی است شک  
 هم به معنی وصف نه در دست  
 میل و غیبت سوی آن است بعد  
 هست هر دو با بلیت مشغول



ماند آن پجاره عاجز و درین

**پیش روگانها را حکم کن فکان**

گر یکی ازین دو صفت <sup>ازین</sup> خست

و صفاتی برف ازوی بر

بعد از آن هر چه زود تر خست

دصف جبران که مانند <sup>بیش</sup> شک

اذا که زبری زود حل شود

**کردن زهر خورد و کس شعله**

کردنی زان و صف بتبدیل یا

زان صفت تبدیل شد طالب سیر

که کند همت بطلبان ولی

می شود زاد صف بد صافی کس

پسی با الطاب ابرار دین

که بدین مایل شود کای بدان

**میردیم اندر مکان دله مکان**

در وجودش یک صفت مانند <sup>هم</sup> آن

هورت او آدمی مغیث خ

در صفت روز جبران کسرت

هورت آدم بود معنی ملک

از فرشته در مقام اعلی شود

**در صف طالب سیر از کس شعله**

کشت ظلمت بری چون شمع هیت

کو چو شب تاریک شد روشن خورد

میزند آینه اش را بپلی

زده بگردد دلش نقشش کس

دایه با مقبلان شرفستین

این

**هشتم مقبلان جبر کیم است**

کیم است مسرا زر کند

بود او اول بمس التزل کند

هم تا در آتش عشق خدا

چون مست در برده دین بکده افت

نور مابای ازایی غانی رباط

**آنکه با کسرت ازین فائز رباط**

نماند زرمس نوزان کیم

پسی برد جوای آن کسیر باش

چون مرید ادشدی کشتی براد

همچنانکه طالب پرست رسید

روی صاحب خیر می بود فقیر

**جوید جوید کدایان صفت ف**

**چند نظرشان کیم عفو کیم است**

از مقام ادین برتر کند

تمتشر از ادین افزون کند

میگذارد آن دل و پیشوا

جوهر همت زود در زرت است

تبدالی محو سکر و انباط

**زود دانس محو سکر و انباط**

کی رسی نود در مقامات خدا

شومرید خاک پای پرستش

خود دادی نرا و فرزند زود

پر هم جوید مرید مستفید

صاحب خیرات هم جوید فقیر

**همچو زبان کاینکه جوید صفت**



مال بخشند خداوندان مال  
طالبان را غنی نال میدهد  
بهرمان در دیش شد مرد لیم  
حاشفتن و یای معرفت پس  
بهرمان گشته است نادان خردش  
صورت شمی بگرد مرد دون  
**ماه رخا که بود در پیش مان**  
خرفه در بر تیج بر سر عصا  
اصفان چند باشندش مرید  
صورت تقوی بگرد بهر قوت  
میکنند اعزازشان هر کوفی  
**بر سماع رالت هر کسی غریب**  
علم آموزند دونان بهر مان  
حال می بخشند سلطانان حال  
طالب جان را ولی جان میدهد  
ادبخرمانی بخواهد از که بیم  
که کنند او را از وی مان کنس  
زرق و سادش برای عیش و رش  
خواند از تر نویر بهمانه فزون  
**شکل ماهر لیک از دریا و مان**  
کرده بر کرده ردا باشد ریا  
کین فرویت انجسید و بایزید  
شد عبادشان برای لرت دست  
راست را از کج نداند هر دنی  
**لقه هر دنگر انجسید**  
نبت خردنمای دون تصورشان

خود سدح جنگ غیظانت علم  
نبت مقصود خن قرب آله  
طن ایشان خبستن راز و قنون  
که چه می آموخت ازواع علوم  
**زینج همه ازواع دانش روز و رک**  
هر که علم آموخت فی بهر عمل  
در حقیقت جاهل از وی بهر است  
کین یچهل ویش دارد اعتراف  
رویجو علمی که بکش بد دلت  
که ز اوصاف بشره شره بد زنا  
**چند مرد در از اوصاف بشر**  
نواز این وصف بشره هستی بشره  
که نوزاد صاف کشتنی جد  
بهر استیصال ایمانت علم  
علم میباشند بهر عز و جاه  
بهر ایشان گفت حق له بعین  
بجز از دانش فغان ظلم  
**دانش فقرالت راه نابر که**  
بهر کبر و نخوت و جبک و جدل  
کین شراب کبر و نخوت نبرمت  
و آن کند از فضل و ذلهف کدان  
صل شود از نو بنو هر مشکت  
گشفت کرده باز اسرار خدا  
**بهر از ار نند بر زرق سر**  
چو بگردی زین بشره فنی بد  
آبیت او صاف و اخلاق خدا







هر که مرد اندر ترا در نفسی کبر  
مرد را فرمان برد و در نشد را بر

نفسی ظالم است کبر نشستی  
دور از کرامت و عزت مکن

از تو دفع ز دورا شست  
بجز کنی از دستی از چرخ عدالت

اس برادر نفس ز بهستی است  
کشی نخوشنی لودان در است

بیم بینی دان و دفع از حلق  
بلان بکور در سید از دومی

لوکن نخور از جگر مستی  
بشامی از جگر مستی

**چست تعظیم خدا افراشتی**  
**ز بستی با خاگرد خاکر و افراشتی**

چست فرزندت که کبیل  
سپس فرزند آمد دل که بزرال

ادل انسان چه بر ما مهربانی  
آخرش جیفه دین اندر زمین

از مزاجت من آن پادشاه  
ایم منیر ای مکنند آخرت

بسای بس عزان شاه عظم  
چون کن خود را در قوت اسیم

شیخ دل از تو رو حدت برد  
در اینست را بسی آن واحد بود

عالم

**چست بقید خدا آمد خستنی**  
**ز بستی با بستی با حد رضی**

شیخ اگر از سر خست مرشد فن  
را شستد خانه روشد پر فی

که نسوزد او کز در محم در  
در خود را مانند شست از نور او

شیخ با وقت سورش به بی  
چست فن ششم فی شست شد فن

لیکت عاشق ز آتش عشق شد  
چست سوزد نور او ماند ابد

بمیت و بخت حق شد چست فن  
چست فن رسوب در کیمیا

**بخت در بخت نفع نیست و آزار**  
**اچو می در کیمیا اندر کذا**

خود هم این بستر از دانه ترا  
لیکت این بستر خود خواهد شد فن

محو کنی و نیز بمیت در است  
بستر نافر به باقر بجز

که کس بستر نافر را خدا  
بستر نافر بپس در جزا

بپر طلب داد این نقوش این هر اس  
چست شوی طالب چه بکنی خاست

بیم نقوش طهارت ده شد  
بفوش عیب آینه شست

**هر که او من نفسی شده بینه شد**  
**نقش عیب است اگر نشد**



این وجود طاهره این نقش و نگار  
 چرخ گفت که گفتم نماند **بیدار**  
 زان خدا رخسار خالف و فرد و عهد  
 رو و جعفر جو که مانس تا بد  
 تو از آن قانع نشد با این وجود  
 کعب شبه در جسم تو در من نمود  
 بجز پنداس تو بیخ ناپسند  
 فطرتا یک حکایت آمیزا  
 بنسب و این یک صفت است  
 بلکه پندار من ز فرد که منس  
**عفت بد ز پندار کمال**  
 دین من را که فزان یک نشسته  
 دین جلایا جو حق پنداشتند  
 نیست حرف ز در شب پیش کرد  
 ببرد خفاش را طلمت ز زور  
 هست که فریب پره طلمت پرست  
 طلمت کفرش ز زور دین بر است  
 بر زمین را چشم هر بیند  
 از طلمت پیش نشان پیدا شد  
 آنکه بر در زانست از گوزن مکان  
**الهدی را بر زمین گذار شد**  
 استغفر بجز محبت طایر کنار  
 در شبی عالم بر منقش است  
 ز در کف دان عالم خرد است  
 ۹۰

جمله هستی از سمک تا با سمک  
 زیر و باله آب آتش باد و خاک  
 یک کفی از خوشش بگرد دست  
 نیست انسان هر که بری سر غایت  
 هر چه هست اندر جهان آب و گل  
 بر روی از تابش خورشید دل  
 که مکانست دل پر دست از جهالت  
 عکس او هستی جمله کلمات  
**جمله اطراف زینت است**  
 جیش خاشاک از آن بگرد صفت  
 هم این سر با ز عاقل در صفت  
 این معانی خود کجی کعبه بگرف  
 حرف چون کوزه معانی بگرف  
 می نخند حال قیاس و قال  
 من کرا کویم مگر ایسدا  
 محرم این راز ابدالت همان  
 بشود بی کوشش که بد پی  
 می شود گفت را دپی قیاس و قال  
 عقل را با فهم او نبود مجال  
**اصطلاح غایت بر ابدال**  
 اهل طایر سمع کمان قیاس و قال  
 که باشد زان خبر احوال  
 ماه جوشه مشن می کما و خر  
 هست مستنی ازینها اهل حال  
 مشن می آدمی شهید و نگر



معه کل خواره را طل از ز دست  
 آن شفر از راه طاعت کشته  
 چون نشد ریسر عیان  
 بر دیوار بیان **نقش کنید**  
 چون بنه پیشین با جرم کرده را  
 اگر خلق بجز عصیان آمد  
 رحم کن ادرا و کم کن طلی و دق  
 در لوت و پسر و غافل ارفقا  
 طفل نادانتر از هم بلوغ  
**خنی اطفالند جز منت خدا**  
 اوست بالغ کوز خیر و نسی  
 میرسد اد در مقامات جلال  
 حاصل هر که فی اهل دست

طل در لعل مشکله بد نکر است  
 عمر ضایع کرده در فسق و مجر  
 ماند محروم از سعادت و اسرار  
**بر من خوشی بسزای تبند**  
 بند حکم تقدیر اله  
 عاجز مغرب شیطان آمد  
 خمیسم و خوف کن از نکر حق  
 همچو طفل در امید از هوا  
 از خودد ارما سوا نازغ نیر  
**نیب بالغ بر ز امید دار نهرا**  
 شد مدام از باده نوحیه منت  
 در معارف یافت غایت کمال  
 مده اندر صیس این باب طست

بند

منت بالغ چونکه است او اهل تن  
 اهل دل را علم و حکمت است بر  
**علم اهل دل جلال شان**  
 اهل دل را علم بشد نفع باب  
 اهل علم شد آب حیات  
 شد مراد و اهل دل از علم حق  
 شد مراد و اهل دل وصل اله  
 است باقر علم کز فیض هدایت  
**علم طایف نبود ز فخر واسطه**  
 بر برد از وضع حق حسد به حال  
 بهدالت حسن آن که آن از غلج  
 ایچنان علم که از داد خدایت  
 چیز نشد از حق شد از نقل کتاب

کجه بر بشد ز علم و فضل دین  
 اهل تن را علم و فضل است بر  
**علم اهل تن اهل شان**  
 اهل تن را نیت علم اله حجاب  
 اهل تن را علم شد سم اله مات  
 شد مراد و اهل تن کبر و فتن  
 منت و اهل تن جز غر زجابه  
 علم که آن از کتب سی است حیات  
**نیز نیاید هیچ رنگ باشد**  
 مبدد دوزن و کند دفع مدال  
 طایفه از فلک کوزد از اسفاج  
 روح را با جعفر نسی رهنمای  
 چون غنی غناش ک شد بر در است



روح مجرب است از صاف و درون

**و این را صاف کنی از او صاف**

روح که در صلا و صفاست

چونکه به اجزای خاک از فرود

لیک اگر در صفا پاک است

آب اگر از صفاست مراد است

او که پاک از پا لود کس

**راش بدیاد دارد در میان ترک**

بکنند پاک از پاک صفاست

خشن نباید با صفاست

از صفاست جا به لاد ذوق

فراش است از صفاست

نباید عشق خدا و ذوق

لایزال براد صاف بر بانه نماند

**تا به پیش وقت پاک صاف خود**

آمد او را تیر کس را اجزای خاک

بازاد چرخ اولنج صفاست

نبست مکن کس بر از صفاست

کس به کس کس صفاست

لایق او تیر کس آلوده کس

**به کس فرادسی در جهان سکر**

کرم که کس را کس است

بسم به خفاست صفاست

ذوق است از صفاست

سزودیش و از صفاست

خط است لذات شهوات

**کس که خوار است از جان کند است**

محنت و اشک کنی بود است

راحت و ذوق و صفاست

اینج که صفاست کس را کس

تا که تقری به تر از لاف

انکه از ره نکلند تر و در زرق

**همیشین حق بود ما او نشین**

باشی حق را کس هرگز کس

انکه باشد علم او علم لادن

در طریقت مر تکلف ضرور است

در حقیقت مجرد است از ذوق

طاهرش در فکر و تسبیح و نماز

**بر دورا که نبود اهل نماز**  
باشش تو او را ره می تاوار می

**هر چه عشق خدا حاصل است**

هر روزی که جز از عشق خداست

هر شقت که از عشق خالق است

کس تو با عشق با شرم نیست

لیک هر که میزند از عشق لاف

واند از عشق و از زرق فرق

**اهل دین را با بدل از اهل کین**

همیشین حق جو بانی تو همان

کو کیمت از همین حق سخن

در شریعت مستقیم و شمع دین

همت او در معرفت بحر عمیق

باطنش تا که از هو او صریح و آرز

**با دشمن و با دشمن با و آرز**  
چون کس می همین است همین شوی



از بلای شهوت و حرص و هوا  
 چون که تو باهمت آن مرد خاص  
 پس مشو خود بین مکن شکر خدا  
 تو مگو منم تا کم و ایشان بپسند  
 رو بر کس و طغنه کم زن بر بدان  
 بود غافل آن پاپس از غر خورش  
 زین سب ملعون شده و مردود شد  
 خورش بینی نامبارک حالتت  
 نفس خود بین خود پسند و خود گما  
 یا اله و اریان ما را زما  
 بر خست ما هم رخت ما از راه تن  
 جان را اصل از عالم سچون بدست  
 جسم و جان هستند ضد هم دیگر

در بنیاد و حصن آن خاص خدا  
 از چنین دام بلاگشتی خلاص  
 رحم کن هر که بد بینی میندلا  
 چون شده آن پاپس چون از چنین بد  
 پیسی دام حکم بخود بدان  
 کو ز آدم خورش را مبد بد پیش  
 بود مقبول خدا مطرود شد  
 هر که خود بین شده کس از لغت  
 هر بلا که رفت بر ما هم رماست  
 که با از ماست هر زما و عما  
 جسم ما جهان ما از اجانه کن  
 اصل تن ز نسج خاکه آن دوان بدست  
 هر جهان کن جسم را ز سر و زهر



صبر کن از لذت جان پیری  
چون چو دارد آرزوی وصل  
صبر کن از لذت دنیا بی دین  
نیک چو ما در جهان دروهم چون  
تا نتراید میرسد خوش ز نایب  
چون چنین است خون نود در تن  
پاک شد آلائی تن شکر بران

صبر کن تا جان بر جانان پیری  
صبر کن مشتاق در لذت پست  
صبر کن و اله اعلم بالله العباب  
تا پستی وصل نعم الهامسد و ن  
چند روز در مانده است در حبس این  
چون نتراید کرد ان چون شکر مراد  
زادش از قید تن فارغ شدن  
زاد و نوازش نتراید بلکه لذت خون

معدن جلد ثانی

تا نتراید بخت تو هر زنده تو  
روح حیوانیت اندر حبس تن  
روح حیوانی ز حق بی لذت  
جان که از لذات شهوانی پرید

خوشی نگرید بتر شکر حشش شنو  
روح انس نیست چون رست از بدن  
آرزوی او هر آید شهوتست  
سخت و حجت زحام حق حقیقت

تا نیاید

تا نیاید نفس از شهوت بجات  
تا که این دیوار تن بنود خراب  
آفت این در هوا شهوت است  
از هوا و شهوت ار با شر خلاصی  
چون از نیش شهوت مهر تیغ افطام  
لیک شوالی تو بی یاری یار  
تا بگرد دست تو اینجا کشد  
کی ندان این در بندها کشد

همت جان را مانع از آب حیات  
کی شود جان را ز جانان قطع باب  
ورنه ای شکر است اندر شکر است  
نزد نیردان مر شوی مقبول خاص  
منجور در جان از خم و حدت مدام  
بایدت یار که باشد زان دیار  
جان تو با وصلت جانان رسد  
چون سپاسی یاریابی هر مراد

چون ز شمای تو تو مبدی شوی  
خود بندهای نباشد هیچ کار  
چون بهجت شوی یار زن شود  
چون شود که یار استاد یار  
لیک شو از بار نادان هرگزین

ز نبر فلکی یار خورشید شوی  
خاک کردد کسب از بال بهار  
زن ز یار شوی اگر گشتن شود  
ز و پاموزد طریق کسب و کار  
که است چون باد خرافانی بر کزین



نقوت از اغیار کسی خلات گزین

**خوت از اغیار باشدنی زیار**

هر که عاشق نیت از اغیار دان

مرد عاشق را چو یابی بار شو

هر که ادعاش نباشد مرده است

مگر شود دانا چو در خوابت کسی

چون شدی یار کسی فرزند همچون

**خواب بیدار است چون با او نشت**

مگر نجسب مرد عارفی نهی جهان

صورتاگر چشم حق بر هم نهاد

چشم او خسبند و جاه بدارند

حسب ابراست چنانش آفتاب

آفتاب آسمان داروزوال

همشش یار شو صحبت گزین

**دوستی ببرد دل بدنی بهار**

هر که دیدی عاشقت یار است آن

هر که عاشق نیت زوی زار شو

از برودت همچو بخ افسرده است

به زبیدار بنادان بک نفس

خانهاکی خاب آرد با فرین

**وال بیدار که با باوان نشت**

جان او بیدار شد در هر یک مکان

او بعضی چشم باطن بر کشد

لیل جاننش در آن کلدار شد

چونکه ابرایش رفت افرود تا شد

آفتاب معرفت شد لا یرال

افتر

**آفتاب موقت را مثل نیت**

هر چه ان صورت بود آفتاب شود

مگر چه صورت هم زعفران شد بدید

مگر چه معنی کرد در صورت ظهور

چون هویدا شد معانی در صورت

او منزه از صورت صورت ازو

**از تو ال بی نقش با چیدین صر**

انگه پاک از صورت در صورت

ذات سپوشش بدون از کلمات

هم ظهور جمله موجودات از دولت

ذات سپوشش زو هم ما بری است

او بر نیت از نقش و از صورت

**مگر بیدار هستی همچو ان نشت**

**مشرق او جز که جان و عقل نیت**

هر چه باشد معنی مانند ابد

هستی صورت ز معنی میرسد

میکنند معنی از صورت هم عبور

پس تو صورت منکر و معنی نکر

نی زوی و بی نقش را در نقش جو

**هم مشبه هم مرده غیره کز**

صورت اندر صورت اندر صورت

کلمات از دولت حوت غیره است

اولت معر جمله موجودات دولت

جمله موجودات از دیگر ذره است

جز بصورت شکر و حسن بصیر

**بسی بیدار است و خزان را**



مشک کا دوزخ حسن مانت تیز  
 کو بہ پیٹہ در شب نار یک تیز  
 لیک نور چشم دل دارم ما  
 گاہ و خرامن اوان را خدا  
 بنیت آدم هر گرا ان نور بنیت  
 گاه و خردان صورتش گرا آدمیت  
 گرا نشاید در ان چشم دل  
 من شود از در ملایک ہم نخل  
 ان چشم دل بنیت در جمال  
 کہ بیان از وصف ان باشد جمال

**آینه دل چون شود صافی پاک**  
**نقشها پنی بدون از آب و خاک**

بس بکن آینه دل را جلا  
 بار با صفت زنگ اورا میزدا  
 تا بجلا کرد و د پنی در عمان  
 اندر و عکس جمال بی نشان  
 لیک بی توفیق نیز در ان چکی  
 می ندارد آرزو این هوکی  
 اهل دنیا را نباشد این مراد  
 میکنند دایم دعا عا ازل  
 اندرین دنیا مراده غرور جاہ

**بس دعا تا کمان زانست پاک**  
**از گرم مر نشود نیز در ان پاک**

گرا درین فانی شورش اویر  
 چنانکہ باقی بنیت او را دیده گیر

ردیچو با صمد نضرع از آله  
 کاندازان باقی تو باشی بادشاه  
 حبیب این فانی کہ گفت از دوداد  
 چون شد از اہلی باج شد  
 کبھیما کن جہد ما کن روز و شب  
 تا شورش شایستہ مقبول رسب  
 پاک دم شود در روش چالاک باشی  
 بس امین مخزن افلاک باشی  
**عمر با بایت نام دم پاک شد**  
**تا امین مخزن افلاک شد**

در تباش هر اگر کو کتر بدین  
 حبیب این فانی شورش فانی بدین  
 قدر خود را چون ندانی تو ہلہ  
 کہ ہری افتادہ در منزلہ  
 چستی تو از لغت و نغض  
 تو ندان نسل آدم پس نہ  
 جسم آدم تخم جملہ جسمہاست  
 ز آفتاب جانہر جانہا را جانہت  
 جان آدم لغتہ نیز دان ما  
 ہرہ دارد در جانش جان ما

**مشرق شد آفتاب جانہا**  
**در دون روزن ابدانہا**

روح ان نیست همچون آفتاب  
 جانہا می جسمہا ز ان نیست  
 روح حیوانی بہ ان را کشتہ جان  
 جان جانست روح ان فی بلان



روح حیوانی حیات می‌نشد  
روح انسانی که هست از جان جهان  
هرگز که ان روح نبود است یابد

**آدم خوارند اغلب مردمان**

مردمان که چه بصورت آدمند  
این مردان روح که در آدم دیده  
صورتی که چه همه از نسل است  
که چه این عالم بر است از نسل  
پس مکن هرگز از آریا خود

**همچو شیر و صید خود را خوش کنی**

مردمان همسند انزوی وفا  
در شوزان کسی که ان نین بردا  
از قنک انکس که حکمت فواید

رتبه زان روح که مرد در نشت  
در همه افراد آدم نیست ان  
کار او تلبیس و حیل و مکر و دیو

**از اسلام علیک شان کم جوانان**

مانند پندار که جمله زان دمند  
از هزاران و یکی آمد بدید  
چون ندارد معتر بهموده است پست  
مادر است انسان که میل در جهان  
همه کن تا خود به بینی کار خود

**ترک عشوه اجنبی و خویش کنی**

مانند هر مکار تو سپید ترا  
نیست آدم او همان که او خراست  
بار او شوزانکه او بار نکوست

عبد ایاری که همچون حیوان  
چرب و شیرین قوت نفس منتهان

**تا قوتی را چرب و شیرین میبوی**

این سن تو هست آخر منت خاک  
جو هر خود را به پرورای اعلی  
بهستی تو خود یقین ان جو هر است  
تو عدان خود را که تو هستی بدن  
تو ضمیری که است پنهان در درون

**اس برادر تو همان اندیشه**

گر بود اندیشه ات خوب و بطی  
در بود اندیشه ات زشت و پلید  
چون مصفا شد ضمیر مؤمنان  
چون ضمیر کافران سردار شد

میشود او را عدا تو جلیل  
صبر و پیر همین قناعت قوت جهان

**جو هر خود را به بینی فریب**

منیت باقی عاقبت کرد در دهان  
کمان بماند پا بیدار در سر مدی  
تو نه تن چون کشته تن پیر است  
تو همان جانی لباسی نیست تن  
نه استخوان پوست با جرای نپرون

**با بقی تو استخوان و ریش**

ترد بزدان تو عین بد شربت می  
میشود مردود و مطرود و لحد  
مسکن ایشان شود باغ جهان  
لاجرم ما در ایشان نار شد



پس زهی دولت سعادت در  
 شکر ماکن که در آن روز است  
 بود اندم ان بلی احسان حق  
 اصل نهماست ایان چون بید  
 خواه نغمه‌س با تا از آنکه  
 سفر کج در کسب روزی بید  
 بر دل خود کم نه اندیشه معاشی  
 سنده را خدمت بود کار دیکه  
 تو همان در بندگی چالاک باشی  
 چون توکل میکنی صدق کنی  
 ما دل جهان کن توکل با خدا  
 مؤمن دانست که محقق میشود

باشند او در دین پاک معطقی  
 کز پیر میراث ارزان یاقی  
 تو بلی گفت عنایت داد دست  
 لعنت ایان بدادت در سبق  
 شکر کن یا بی تو نعمت از سید  
 نعمت دنیا شود آخر نساہ  
 روز دنیا چو پی شک میرسد  
 عیش کم ناید تو بر درگاه باشی  
 خواجه خود گفت رساند بندورا  
 کن توکل میرساند حق معاشی  
 اهل مغرب باشی بی اهل سخن  
 بی نقل و قال و تقلید و ریا  
 در روز دین مدفق میشود

**صاف خواهر چشم و عقل و سعیر را**  
 چونکه بار شوت کند قاضی طمع  
 با چهره و آید عجب ان رود سیاه  
 مسخمانند از نوزد زرد سیم  
 بهر دنیا میکنند دین را خواب  
 کور شد چشم دلش از طمع خام  
**از تمسکه تا محقق فرقی است**  
 چونکه ایان را به تقلیدت اساس  
 شد محقق همه خبیث بر عقل  
 شد منافق خبیث پیر از زهر مار  
 زانکه ایان آورد ان بد کهر  
 صاف کی باشد در دین و ورع  
**با طمع کی چشم دل در ویش بود**  
 چشم دل را از طمع کرده است کور

**بر دران تو برده طمع را**  
 چشم و عقل و سعیر او را شد تیغ  
 پیش حق در محکم عدل آنکه  
 زد بگریه هم فکرم هم سیم  
 روز فردا منم نرسد از خواب  
 نگرید بر کردان که احشام از قرام  
**کین جو داد و است و ان دیگر نماند است**  
 فشری مقروض بیجان شناکی  
 شد متقلبه خبیث پیر با دود عقل  
 هیچ ایانش ندارد اعتبار  
 از طمع که دار مانده مال و کیر  
 چونکه همت ایان او بهر طمع  
**هر که را باشد طمع الکس بود**  
 سفت چشم باطنش را فرزند



صورت جسم کیف پر عقل  
ظاهر است در مانده در جسم مکان  
**آن مکانی اصل تو در لامکان**

این دکان نقیصت در وی آید  
عقل و دل کرد این هر دو دکان  
این دکان فانی و باقی آن دکان  
اندر اینجا هر چه باشد دنیا  
مانند زرد درخت که نیتان درون

**استغیث الهم شیطان**

اندر این دکان هر آنچه یافتی بود  
اندر آن دکان هر آنچه بود درخت  
اندر اینجا هم بساید وصل یار  
اندر این دکان هر آنچه شد مقیم

با طقت روح لطیف و لم یزال  
باطن تو لا مکان بی نشان  
**این دکان بر نیند و بکش تا آن دکان**

ان دکان رو صفت در وی کیفیاد  
کنج و وحدت راست این هر دو دکان  
اندر آن جانش تو کنج این دکان  
همین بکش اسباب را اندر بقا  
تا نکند دام ملعون را ز بون

**قد بلکنا آه معنی طغیان**

می گفتمند پیر دبا که در رید  
اولت صاحب دولت مسعود بخت  
همی اندر خشت و نخشس با پیدار  
شد مستوحا و به شیطان در جسم

تا ابد

تا ابد امانه در جسم عسوه  
**آدم در جسم و بنا بر آن بود**

بس به به زینبای فانی دل مده  
رو کنی رحمت از این فانی سرا  
بهر جزا کن رضیق راه دان  
تا نباشی غافل از همین تو کول  
او ز غمت را بسیکن با زبان

**حرف حکمت بر زبان نا حکیم**

بیزنه از زاهدانی با تو لاف  
کن نیاز سر با جدار با نیاز  
بالهی کن عنایت از کرم  
دارم از صبر این کون و نهم  
چاره کن این عاجز با چاره را

گشت ثابت لا حوم اعداس او  
**تا بدو کجا فلاسی او ثابت بود**

هر چه در در راه اندر نیم محبس  
تا سر در راهیاد ادر لبای  
تا بخورد نه با سر نیای راه آن  
همه تو مرشد و با طر غزل  
از غمازل با تو مر کوی نشان

**حکما علی ربه دان است حکیم**

مر نه اند راه لاف ادر کز  
تا که نظر سید ترا آن صید ساز  
مر مرآت تا بکارگاه نور سم  
میرسم با وصل تو با هم مراد  
روزی کجا حمایت دانا



**کون پر چاره است نجات چاره**

کن تفریح با خدا مستغان  
خانه در زار لکن با در روز  
تا زانکه مر ترا آن شه برد  
تا بیانی است و صد لقا  
باش از سجا چاره و ایم چاره

**چشم را از چاره بود لامکان**

مروند حتی ز شهر لامکان  
استه ریم نه استهات ارقدام  
حمله هستی از عدم دارو بد  
از عدم هستی بیا بد و بعد  
در حقیقت نیست هستی وجود  
**کار کا وضع حق چون نیست است**

**تا که نکش بد خایت روزنی**

دست تو کبر در برد انباشت  
روز انان شب بشه ناما برد  
می سپر زید مر ترا با خود برد  
تا نمائی از خدا سر خود جدا  
تا رسی اندر بهشت چاره جو

**همن نمبه چون چشم گشته زو جان**

رفت استیها درین فانی دکان  
استه فانی عدم اندر تمام  
در عدم رو تا بما سنا تا ابد  
مندی با بر میگرد عدم  
نمیش بود آنچه در هستی نمود  
**بزم مطلق در جهان است کیت**

میش

نمیش معنی هستی صورت است  
حمله و بینها روز اندیشی است  
بی نشان است این نشان و این  
بمعز با چون بصورت شد عبان  
عاریت در صورت این حق بهر

**چون ز زانکه دوست خود بود**

است صورت ایمنه با حسن است  
بسی منزه عاشق نفس صور  
این صور است حسن لا انزال  
چشم صورت بین نه بیند خضوا  
آن خوشتر کاید ز معز آن خوش است  
**این همه عالم طلبکار خوشند**  
آن بود خوش که ز نمیش داری

صورت از معنی نشان است  
نمیش رو پس زود هستی است  
شد نشان آن به نشان او  
عاشق معز شود صورت عدان  
بسی ز نیکو ز نیکو چشت بهر

**در نه چون گشته بد خود بود**

هر چه در صورت به پیر او  
که معز شد و صور خوش تر  
اندر زینم آید تا بان آنحال  
چشم معز در کتا و در نگر  
همن خوشتر کاید ز صورت آن است  
**در خوشش تند و نر اندر گشته**  
از حجاب آب و گل بریدن



نظر جان را با جلا ز خاک  
این بشو دست از اوصاف نثر  
در نه صورت سر با بی خوشی  
باش با خرد نمود با ادب  
**حس نبدیم در جهان چیست بر**  
خویش اندر طبیعت چون  
است بیدار در خواب در وی  
خویشا پنهان از بارنگار  
که صیفت اوصاف آدمی  
انچه مکنون است در اراد  
**آدمی محفیت در زیر زبان**  
که نمود در گفت کور این زبان  
کنز محض جان زبان اولی

برسانی اندران در با بی کس  
یا که شود از لایش هر فرد شتر  
جو کز رفت و جو آنگاش  
با وصال دست اهلیت طرب  
**بی اهلیت به از خول نگر**  
موجب هر سر را لغت است  
است پنهان خوب و خور زشت  
از اثر آن خویشا را اعتبار  
میکنند احوال و اقوالش بیان  
میتوان دانست از گفتار او  
**این زبان پرده است بر دلکجه جان**  
کس ندانست جز از اینم جان  
چون کثید تغیر جان کرد بر  
گر نبود

گوشه در سر زبان مفتاح جان  
چونکه گفتار زبان بشنید کوشش  
سر جان از راه کوشش آمد بدید  
**کوشش و آلاست چشم این وصال**  
چون شنید سر از زبان شرح دیدان  
ارکشا به جان زبان کوید بیان  
بشنید سر با کوشش جان اسرار هو  
هم بجان بر کس از راه جان  
چیز یقین شد ذات پاک از احوال  
**ز آنس از علمت یقین شد در سخن**  
چیز ترا آمد یقین از دهنه بر  
ناچنان من جهر اندر  
چهار کند دعوت تران اولی

کس ندانست زبان نام و نشان  
سر جان از راه کوشش آمد بهوش  
این شنیدت مرید اخوان کوشش بدید  
**چشم صاحب حال کوشش اصحاب بقال**  
همه را در دست در تو کج جان  
گشت هم مفتاح کج جان جان  
بر تو تا به بر تو از راه  
از زمان با بی نشان از نشان  
در یقین منزل مکن شوها  
**چنگلی بود یقین منزل مکن**  
از محب بر هر چون دار گزار  
خاندان از لطف ما و صدقها  
باش با پاک و کین از سر خدا



صبر چون در روز جبران بار  
حسب عاشق کور معشوقش جداست  
**هر کس که عیب خود در بیل زبانی**  
عاشق از معشوق چه پند جدا  
چونکه معشوقش بخواند بصل  
بسرکن تو هیچ این شکست  
مرا اند عیب خود را بچس  
عیب خود را هر چند اجمال  
**غافلند این صفت از خود دل**  
عیبها جزوش را از نظر می  
عیب جز زمین دیگر از وی  
او در چون پاک کرد از بوی  
از غیب چون پاک شد جزو

عیب نقصانست عاشق را فرار  
نویقش دان بدتر از عیبهاست  
**گر بدی فایز وی از اصلاح خویشی**  
در حد بر صبر عیب اند و را  
است عاشق را فرار اندم و بال  
صبری معشوقی عاشق را عیب  
زال ندارد باکی خود را هر کس  
مویب میزند عیب را بفر آن  
**لا جرم گویند عیب همه کس**  
عیبها را دیگران را نشتری  
جد کن عیب تو کرد و هنر  
میشود مرآت علام العیوب  
آب صافی شد روان از بحر جود

چون از آن

چون از آن در بار روان است آب چو  
**بر لب جوخی آب ان را بود**  
انجا داد بیا چون چه بهاست  
عارفان پر کرده از آنچه سبو  
صورت عارف سبو معشوقش آب  
آب عرفان از سبور عارفان  
چیز جز او نشناخت آب است از سبو  
**چند باز عشق با نقش سبو**  
آب سوزان در صدف است  
رو سبور حواء پر از آب صاف  
آب بیانی ز سبور بر ز آب  
است صورت چهره سوزان آب  
است صورتها مشر همیشه

بیدار مع ذب بید است ز در آب چو  
**که در بحر آب تا بین بود**  
آب نشان از بحر باک کبر است  
نشکانه امیر سانه آب چو  
از در نشسته بجوایه از آفتاب  
همین سوزنده اگر کرده نشکانه  
آب چو قاف مشو با نقش او  
**یکدیگر از نقش سبور و آب چو**  
عشق با بر با سبوت است  
چون بخورد در ز آب او کشتی  
آب او شور است یا شیرین چو آب  
آب اندیشه چو شکر است رو با  
میرد در در سبوتها اندیشهها



از یکی اندیشه کاید در درون  
 هیچ خانیت کم بیشما  
 که بخت و بشر که اهوران  
 بس عجب بیشتر نقش آفر  
 در مشرف چون خورشید اینجید  
 هر دروغ غایب انکذا  
**افس این تدبیر خود انبشی وقت**  
 او فرستد هر زمان تدبیر  
 که این تدبیر آید از  
 باشی دایم بار بار در کاشی  
 اری در متفر نشد متفر  
 از کند و رات هوای پاک باشی  
**که نفسی زد کار او پنج**

**صد جهان کرد و یکدم برنگون**  
 که گوی آید رود اندیشه  
 بر حد زشت نیست این بیشتر که اند  
 اندر دانه بیشما کرد و فر  
 فز چون جو بهای نوز رسد  
 سفیر سده که بگو تا بر  
**که چه تدبیرت هم از تدبیر است**  
 از گمان او عهد این تیر  
 این تدبیر انتم از خویش جو  
 تا کشید در دست اسرار حق  
 اندر عهد در عهد اول تو بقی  
 در ره دین جا بخت و چالاک باشی  
**هر چه ان پکار حق بخت و پنج**  
 حق ما

حق مانند هر چه باشد ما سرا  
 عمر اصناف کن در کار باش  
 ایمنه دل را بجلی کن پیش  
 از همه قید جهان بی باش  
 ز آب بکشد جسم غالی را غذا  
**قوت اصلی او را از خداست**  
 پس بر تو قوت حیوانی نهی  
 جان دل مرغان باغ لا ملکان  
 طوطیان عالم قدسند همان  
 جان دل را حکمت عرفان خداست  
 با عارف کاشم نشود شکر  
**دل زهر یار عدالی بخورد**  
 ارس او را بواجب مرغ از دل

شب باقی بلبلان کرد رفت  
 خواب غفلت همدیگر با باش  
 از همه عالم خبر آلی نباش  
 و از افشان از دنیا هزار  
 شد غذا روح او از غذا  
**قوت حیوانی مراد از انبش**  
 قوت اصلی کن غذا بر جان دل  
 در نفس محسوس در گوشه و مکان  
 قند حکمت کن غذا شان هر زمان  
 آن غذا را عارفان حیدر کاش  
 کاش از زهر است یارید شکر  
**دل زهر علی رضای بر خورد**  
 چند روز در نفس زهر از



لذت شهوت بقیه جسم خاک  
 حفظ شهوت جوانی جز زخم بد  
 سوز شهوتها لذت است بر سر  
**ترک شهوتها و لذتها نیست**  
 ماده در لذت دنیا سرور  
 کشته مانع لذت گیرد چند روز  
 حفظ صیو بهر آس  
 لذت دنیا سر فانی چه فانیست  
 خلقت فانی است این ملک جهان  
**این جهان نیست استانی شود**  
 در چشم حس نبیند جز ضرر  
 آن که افتاده از خرد بیرون  
 چشم جان بکشد ره از انور  
 لذت وصلت سر از جان پاک  
 از روز جان رسیدن تا مدتی  
 تا شهوتها مکن ره بری  
**هر که در شهوت فرو نشاند بر کاش**  
 غایب از دهر معن الما بد  
 از نمانش بر هر جان فروز  
 چشم جان بکشد با خود آری  
 لفظ عمر از چو رخ نشد ایجا بجا  
 نیست جز از ادلا مکان  
**و این جهان نیست پس بنیان شود**  
 جسم جان را حس جان در نظر  
 صحبت خاص است بیای از دور  
 و آنچه بیند چشم جان حواس است

از قفس از کند پر دواز  
 میکند آید که را شب  
 در پس او کشته پنهان جان چو ماه  
 جان بر آید کورت زمان افتاب  
**آفتاب ما مشرقها بیرون**  
 شب این خورشید عالم به نوال  
 شد بقیش تا بدین فانی شد  
 سر در ز جاودان ماندان  
 جان باقی هر طلب بر تن معن  
 آتمانی تو ز جان جاودان  
**گفته بیرون کن کورت میسر نیست**  
 چسبیت تا مانع نشود از خرد قدر  
 فانی با لذت دنیا با ن  
 رین نفس از کند پر دواز  
 اندر زمین تن جان چو در بازرگان  
 جسم با کمال کیمت ابر سباه  
 از پس کوه بدن از خشتاب  
**مشرق خورشید صبح قبر کون**  
 آفتاب ما دنیا سر لا بر آل  
 جان از دهر باشد صیبات  
 جان آنانی که است از جان  
 ای که خبر بس تو اندر جس تن  
 بند من کبیل که لا یفترک  
**پس من بگفته که تن شهوت نیست**  
 خط من کورت است انبال قدر  
 ماده محروم از لذت جان

لذت شهوت



هر چه بیند چشم من آن است پست  
 چون بیاید نور حسن را نور هر  
**نور حق بر نور حق را گشت شود**  
 یا الهی تو به آن نور را  
 برکت با نور پاکت چشم ما  
 جان ما پر کرده از آشنیان  
 داستان ما را مطلق خود را  
 کرده ما را از غنچه هموار  
**ما سکا بلم این چنین دانم که گشت**  
 یا الهی کرده ما را شکار  
 جان ما را زین جهان از آردن  
 وارده آن عمارت زانیم جهان  
 جسم ما را کرده جان را جان

و آنچه بیند چشم جان خود است کوه  
 پس بخورد از بیند روی او  
**و آنکسی جان کوه حق را غیب شود**  
 چشم حس ما بخورد برکت  
 هم بخورد خود حجابت و انما  
 میران او را از حیران فراق  
 کشتن کشتان تا گلشن وصل لقا  
 تاشده در دام عشق تو شکار  
**کدر حق کجایم چه کانی کی است**  
 کس مباد سرار وحدت اشکار  
 با غلبی حجابت شاه کون  
 در دل ما صاحب زمانه همان  
 هم را بر دور ما کرد در نقاب  
 ابرو او شده

اگر بر او شد حجت این خوار  
**چون ز خود در سر هم برمانی شکاری**  
 نفس خود بنده است سلطنت جان  
 تا نیز نفس محبوس است جان  
 کشتن این نفس را شوار است کشت  
 چون کشته او را که هست او از دما  
 او منبیرد بشیرد رسان  
**شیخ فعالیت فی الت جو حق**  
 سلبند نفس ترا می الت او  
 این برد از خاک با پیش سرمد کن  
 کرمی از کیمیا پیشش ز شوی  
 او ترا از تو بجزر فانی کنند  
 از همه زشتی مبدل مر شوی

از خود محجوب و غافل از خودی  
**چونکه بنده نیست که سلطان شکی**  
 جان هر کس او بماند جاودان  
 مرگ او جان را صاحب خواهد  
 او سفاک را بدیت از غیب گشت  
 جز از یار بر تکل خدا  
 جز از چشم تری پر راه دان  
**با بریدان داده فی کفین بستی**  
 ایدت می جویند بر ارا او  
 که بیاموزد ترا علم لدن  
 و در نوشتند صخره کوه شوی  
 بر تو از او زبانی کنند  
 لایق بر اقص مکمل مر شوی



در عهد استر که خدایش نذرین

زشت ایبر شدت حوص و هوا  
کسیت طره طالب و صر خدا  
انوار همراه بر راه ان  
در شور زبیر و شیخ و در

بیس کن تو شیخ ذاهلر بشوا

**ادام چون نذر کرد از خدا**

از خدا از ان زمان گیر و حید

شیخ ذاهلر شیخ جان داد و نذر

شیخ ذاهلر با جان از آناه کی

انوار هست زشت خور با از

در نذر خور به شوی او شیخ هر

**بی ادب حاضر ز غایب استر است**

در کلیدی که خفتش نذرین

حوی پیر بشود در غمت  
شد خریف ان شیخ که اب طغنی  
از غایب نفس حوی با بی لمان  
مر شوز که راه مانی به فروغ

ناموز که در از نوز خدا

**امت سجد و طایبک ز اجنبیا**

که غایب حضرت حق میرسد

شیخ ناقص چشم و لرا کرد کرد

شیخ ناقص میکند از شیخ و بهن

بهت غم رو مرشد کما طلب

در نذر زشتی به که با شنی در جود

**حلقه که چه کز بدست بی بود در است**

منانده ان

سکینه شیخ ان لر به اکر است  
چون رسی ما رو نو کرد در نذر  
رنده کرد در زدنش تو جا و در

سید مد قوت مدام سید ام

جان تو باقی بماند با جدا

**جان باقی با نذر و مرکب است**

نور بشیطان لیس با شنی

اد نذر اصدیر شوز او را از نذر

تو شوز منتقا لبران عدد

پرورد او خیز بدو کشت و در

بمخدر از نذر حوی در دار حوام

**صورت حکم بود در نذر**

بمخدر از نذر حوام در از نذر

مغفانه ان کرمانه نذر است  
در نذر غیر نرشد کما مر بهار  
برده اوست عیسر زمان

را چه در ناید ز قوت فن نظام

برکت بی برکی کند اوست غذا

**برکت بی برکی نذر چون برکت است**

کر ز نذر بر نذر چینی ادر یقین

سکینه ام ریزه نیا سر و در

سکینه نذر با هوا آکر ز نذر

نفس جزا میکند در سوره نذر

کار نذر تم پر در نذر کشته مدام

**حشر بر حوی و نفس مردار خوار**

همچو حوی از نذر خدا و از نذر



روزها نشخوردن کلاه  
پیش تو لبش چشم بنوازش  
همین بود تو در می ابدان حق  
کلاه تو زار ز در زمان کنش  
**چونکه گفته کرد دایم هم کردان**  
گوند ایند مو بهو اسرار حق  
مانند عروم از از ان صف  
بار یافت صبر کن یک چند روز  
با هو از روز کم باش یاد  
کن عیبات اندر زم دار فنا  
**شاهان دان که شهر یافت**  
خود به بند شاه دنیا بیرون  
چون شود غلام تو از شاه جهان

مرفز در خواب شبها نسو  
در چه راه مهوت در راه کینت  
رو بخوان از در لیس عشق حق سبک  
سر چو که در پیش جهان کنش  
**انده کرد دایم هم کردان**  
پر شود از تابش انوار حق  
ایم چنین لذت را کرد را  
همچو شمع از آتش شفقش بسوز  
تا بمانی با دھانش با به ار  
ناشد سلطان اقیم بقش  
**می سو خورشید در شش با غنمت**  
هر شه در حرکت او سر نکل  
کن گزیده داد او از این شاه جهان  
ز کین

نور از خوار نسو فاما کز  
خود خیزد در دردن تو نهان  
کچ اسرار خدا در فضا است  
**عشق آن در در عشق دانه است**  
دانت مردان عشق کچ خدا است  
شاه ایشان با نه با ودان  
شاه شاه جهان در خاکدان  
ادبیا در بر زم خاص نر الملکال  
گشته ایشان را اسرار غیب  
**غده کان خاص علام الغیب**  
از در از کفره دین و صلح و جنگ  
دین تو در عالم کون فضا  
همچو حیوان مرصود در دایم ز خاک

مانند ایخالی حق نمیه بسم در نه  
روی با فرغانه از بیان  
از همه در راه هستی نیست  
**همین آن دارد هم هستی**  
جان ایشان شاه اقیم بقا است  
نیت فانی هم جوش امر جهان  
ادبیات آن ملک لا ملکان  
سرفروش نند از هر یک و حلال  
اندر ایشان نافه انوار غیب  
**در جهان جان چو اسرار غیب**  
سایران در عالم بی بردنک  
با صیانت جسم فانی کفر نشه  
مانند خودم از همه انوار غیب



جرب و شرم سید به تر ز ادم  
 این جهان تم نبتند اور اجماب  
**این جهان تم غلط اندازند**  
 این غلط از بجا ایدند غلط  
 تم نکند کرامت از راه سود  
 پی روی کنی ره روی او ستم  
 چون نمود راه بر راه دانه  
 ز تلوار با فتنه تم ز راه راست  
**عشق را در هر گم با او ستم خوش**  
 از غنک انگلس که باشد حق نشان  
 هر امر او ز ترا علم و هنر  
 خود علم او خسر آوستا شدی  
 چمد کن حکمت بنا بود از حکم

کشته نفس کافر خود را غلام  
 ران جهان هر که زنده به فتح باب  
**کو مران را که ز شهرت با نهند**  
 ز کادکن تا نغنی در غلط  
 بیشتر او راه دان او ستم  
 از غلط و ز کرامی با بی راه  
 در لی او در بره تنها حران  
 کشته او سنا صغر او بر جرم نوبت  
**همه را غنا زد او به پیش**  
 سلیند کوفان نعمت تا سباس  
 تو نیز بزنگه پیش رود سر  
 در فنون و فاضل و در اناشدی  
 رو بچو جایر خطور چون حکیم  
 کبدر

کبدر از جثت و جدال تیرقال  
**صیغه از این اصغر الفاظ مجاز**  
 عقبر سخواهد م با بود فنون  
 عقبر خواهد نام و ناموس دوزار  
 عاقلان در شهرت نام و نشان  
 عاقلان در قید محمد در جان و جابه  
 هر ز عقبر و بر جراد عشق با بش  
**آتش از عشق بر جان بر فروز**  
 با شرم لا ما از عشق خدا  
 با بش اندر راه عشقش با کنت  
 شمع خود را کن مدار ما را او  
 خامرو با نخلک اسر سرد صند  
 روض عین است سوغات در دین عشق

شونیم دور و دور و جد وصال  
**سوز خاتم سوز زبان سوزت ز**  
 عشق خواهد شودش دشون صبران  
 عشق خواهد عاشقان را تار و مار  
 عاشقان با لار از کون و مکان  
 عاشقان سنان سوغان او به  
 بر بر دیده عقبر خود رو حکم نش  
**سر بر قدر عبادت را بسوز**  
 تا نکتند در تو عقبر و فسکام  
 هم چون شمع از آتش او میگذاز  
 تا نماند در ز خود از او هر  
 این بسوز از آتش او چون بسند  
 بیعت خورشید کشتی این عشق



ملت عشق از همه دینها جداست

و منب و ملت که عاشق را آن

چون به عشق عالم برسد

او که آنجا بود با هر کس

با الهی جان ، آنجا رسان

با رفیق را کند شد ابدان

کنده در دنیا بر جان بکن

گرچه از قیدین این باز جان

راکن به بند با بر جان

سخت نند است بندش میدان

گر ز این علم است این بند بشوم

هر که باشد او بد او را پناه

هر که خواهد هم نشین با خدا

عاشقان را منب و ملت جداست

تا به عشق رهبر آن

عقرا آنجا می گویند و تا به پیر

کامه از این نیست کس آن خدا

هر شد و عواصم بر عشق جان

ماند اندر جسی تمام این جان ما

تا کند جولان مکر و اجتناب

باز داد تا فضا را مکان

مگر از دست بر راهان

است محکم تر بند این زمین

دست بران میکند ز منش خورم

در حقیقت شد پناه او را که

ناشنید در حضور او لب

ری از

ار او خورن او بسیار با من

که تو از هر کشت و در صبر با خدا

هر چه یکدم شد فرین آن کرام

صحبت مرد خدا مردت کند

طاب مردان من شود در بند

سایه شان طیب دردم نشاید

سایه شان ترا چون شد پناه

با شردم طاب مردان حن

در طلب که هر مشو جا لاک باش

و ابا ، نفس شیلان کن جهاد

شوق میز عفت رنج و اتم

همه علم با بش با جنت ساز

که شود در راه محمود حن فن

ز نغمه سیدان خدا در با منی

حضرت خود کن خصال او بد

اد شود از در جهان مرد نام

صحبت هر نام از اسرار کند

عاقبت مطلوب کرد در طلب

تا شود زان سایه خوشتر از آفتاب

مر شود تا بان زانو از آتم

تا بیای دست رت العقیق

نکته دان و زیر کلاه دراک باش

از حرادات جهان شوی مراد

شودیم آه افغان در غم

بطلب در رک خود در راه

سکین عشقش محمد در لب



رو بکن این استی نان قف  
 هستی خرد را بکن ریز و زبر  
 این تجارت را از زمانه خرد  
 عشق سیدانه چنین باران  
**ببین خرد جاهر میاید شدن**  
 نمیت جاره بهتر از زردلی  
 که ز دیوانه مرد عاقل  
 کی شناسد مهر عقرا را  
 کار عقرا این استی که قدر  
 هر چه آن را سود داند عاقل  
**هر چه بجز سود خرد را بگریز**  
 زهر از عشق خدا در دولا  
 آخر بجز ازین و صفایان

هستی بانی بیای در وقت  
 هستی فانی بده بانی بخبر  
 که خرد شد فانی و بانی خرد  
 غافلست معقود خرد ز نیم سود  
**دست در دیوانگی مایه زدن**  
 مبلش سود در از در دیوانگی  
 زین صفای کوه ساد جاسع  
 روش این عاشق دیوانه  
 باز داند سود را در زبان  
 عاشقان را سود ایشان شد بمان  
**زردوشی و آب حیوان بریز**  
 آب حیوان نفس از این و صفا  
 نماید در دماغ در حال شود  
 پس چرا

پس برادر در عاقل عاشقان  
 از خرد عاشقش ابدانه شود  
 این مشور است بکن خرد از خدا  
**اینم بکن در جابر خرف باش**  
 اینم از خرف در راه هوش دار  
 خرف کن از حق بزار شود  
 کی شود از خرد بر دیگر طلب  
 بی عصاکش که باید راه کور  
 شیخ نامه ترا راه رفته  
**بچ بکن نفس از خرد بر**  
 چون بگیرد اعراض شیخ سخت  
 بر سحر در طریق سودی

استرداند از جان جهان  
 در ره در راه عاقل مردانه شود  
 چاک کن نو پرده ناموس  
**بکن از ناموس رسوا باش**  
 فخر خوانم بکن از ناموس عاقل  
 عاشق رسوا شود بی عاقل  
 چون ترا عاقلی عاقل کمر طلب  
 از عاقل کس خرد راه آگور  
 همت او دو لغت در گشت  
**دو مزاج نفس کس سخت کبر**  
 هر شود از همت او نیک سخت  
 که است ساقی از نزار به خردی





عاشق مستی بسا صد مر حبا  
باعتشقی با عاشقان هم خانه  
عاشقان مرشد خاندان و عوام

**وصفت حجاب خاص در آن**

آن کفایت پیش خاندان خدا  
آن حجاب خاص درگاه خدا  
کی بودم چون عبادت کرام  
طاعت خاصان عیان رود  
لفظی معنی است آن زینت

**هم صفت خود بود ای درستان**

باز زبان و در دلش بعضی وفا  
در دلش در دشمنی سعی است  
در زبان است لب است اندر دل است

عاشق بود در شو با با بسا  
عاشقان از عاشقان بیکانه  
عاشقان هستند خاندان کرام

**طاعت عامه حجاب فاصکاه**

طاعت عامه تقلید و ریاء  
وصفت عامه ز باطن دولت  
ترا و معبود است عبادت عوام

طاعت و عامه بچهره غنفت است  
ذکر و تسبیح از با جان و دست

**لفظ کاتبی دل و جان در آن**

میکنند تقریب و اشتیاق  
در زبان با برسی بیانی عهد  
بسی از آن رویت و ان بیاست

ببینم طریقی حق احد کن فتح باب  
زین طریقی عشق بیکانه نه اینم  
سرخوش در برمت از این بیخا بیا

**ست آن سانی آن بماند ایم**

در دل ماست در دوای عشق  
این طریقی عشق از آن بگرفته ام  
هم جانب از آن عشقت این فریت  
فارغند از زین و تقلید و ریاء  
خسرو اندر همه شان عشق

**تا کی کردی زان قدر کسان**

از خاندان مدعی سزار شو  
مرزبان کوی از زمیندان عشقا

عاشق بود

ز آن شرارت میکنند مست و خوراب  
شکر بزدان را که مست آن میثم  
در طریقی مولود دیوانه ایم

**اگر افشاش از دیوانه ایم**

ز عشق نیز ز سر ز سر از باغ عشق  
عاشق دیوانه نشود دیده ایم  
عاشقان خوشتر از این طریقی  
سرخوارانند در عشق خدا  
بندگان حضرت سلطان عشق

**صفت آن خردمندان**

این بیاییم عاشقان را بار شو  
اگر شود زنده سلطان عشق





در بود بر استی مینان عهد  
 پس حجاز از اصفهان هرگز وفا  
**نقص مینان دهورات الحقیقت**  
 لکن تو حفظ آجان در وفا  
 با خدا مینان بس از است  
 لکن تو مثنای بدیدار خدا  
 عهد را با جان و دل میکنی نگاه  
 در رضا مراد است مردانه بخوش  
**لرم باش در سرد ناگور رسد**  
 با چهار بار با بصیرت ز در شب  
 با ریاضیت صافی و با داده شود  
 در عمر با جان و دل مشغول شود  
 جزیش را از جورک مسنی یک

در وفا اولت همچون شیر بشنهد  
 کرد وفا جوی بجز ز اهر صف  
**حفظ آجان در وفا که تعلق است**  
 پس از خواهر دیدار لطف خدا  
 حفظ حریم با عزم با بر شکست  
 پس مشورت است عهد و وفا  
 تا ز تو را مرشد در آن پادشاه  
 همچو دلیک از آتش عشقش بخوش  
**با در شش می ساز تا ز مر رسد**  
 چایک در مردانه باش اندر طرب  
 مقدرش بسته و بسته شده شود  
 عهد کن در حضرتش مقبول شود  
 غم درگاهش مکن ناشنیده رود

جنت بر

جنت جو کی عیب خود را موبد  
**ای ضلالت عیالی که عیب خویش ناید**  
 از هم او دگر بسیار ساده شتر  
 چون نه از سر با دهانش اشتبان  
 در عدالی چون کن صبر در هزار  
 از نماش رمضان حسن مهر  
 سخت آید ترک این دار فنا  
**ای که صبرت نیست از دنیا دور**  
 گزراست از بزرگ کار این جهان  
 در حقیقت این جهان بچیت هیچ  
 این بیلاز بر هم میسوزن ما  
 پرکشاید و از کس ای بار خدان  
 نکرند و اندیشه دار فن

عهد کن خود را از هر عیب بشو  
**هر که عیبی گفت آن بر خود ناید**  
 با وصال حضرتش داده شود  
 مانده در عیبش و بجز و خزان  
 نسبت در تو از زود و صبر یار  
 مانده اندر چه کار بصیرت حال  
 سخت ناید ترک دیدار خدا  
**صبر چون دار از زلف الماهدون**  
 نسبت چیز پریش چشم نشان  
 دام شیطان است رو این بیچ  
 تا نفیست اندر بیچ دام بلا  
 کن شکار اندر فضا را ملک  
 کن را شو طالع بد و صبر خدا



هر چه اندیشی بر برای فغانست  
 چون که در اندیشه ناید آن خدا  
 را بمنه دل گرداندیشه برود  
 تا در آن ایمنه غمیزدی گشت  
 اهرول بسینند در مراتب  
 شاه باقی در دل اهل است  
 امهان بنیم مسجد میکنند  
 هر امیر شاه مسجد سجده گاه  
 مسجد از هر عبادت فغان  
 بس بگو در دل اهرول  
 در کمن فلان جهان است  
 با حکمت نظر که باشد در جهان  
 فلان باشد که کلبش بر در

دنگه در اندیشه ناید آن خدا  
 شو برون از فکرت و اندیشه  
 تا محلا کرد و صاف و خوب  
 هر چه از عالم حبه از ایچا اوست  
 پر از اوزار آن شمع چو گل  
 می نشان را در مقام منزلت  
 با جفا اهرول حد بر کنند  
 در دل اهرولت منزل شاه  
 دل شده معبود در کاشانه  
 اند ببردنت از کون و مکان  
 فکر کن تا چسبت آن حو اهرول  
 زان جهانست فلان در کاشانه  
 راه آن باشد که پیش آید شمشیر  
 فلان

فلان عالم چه از عالم فغانست  
 احضار از فلان در نیات بس  
 فلان است احوال جهان  
 علم آموزند هر هر دو صبا  
 هر آن گشتند با علم و هنر  
 علم تقید برده هر فرد  
 علم خود را تو بگو در مشتری  
 چند میگویش که باشد از فلان  
 از دوشه علم را با بر بس  
 علم و قشر مغز او عشق خداست  
 لفظ با معنی علم احفان  
 لفظ چون دل است معنی طاهر است  
 بود بی معرفت حرالت جو

فلان عالم بفا از فغانست  
 اندرین فانی است این از هر کس  
 این جهان است مکتبشان  
 بی زهر آنکه کلبش بند راه  
 که در دوشه این جهان است  
 چون با بد مشتری خرمن برود  
 تا فردش معرفت دنیا خالی  
 چون با بد مشتری احوال را بعلوم  
 با خدا بفرودش الله اشترای  
 که از کاشش همه علمت فغانست  
 علم او جسم است کان نیست جان  
 جسم جو بر روح است سیر است  
 هر نیرد هیچ روان را بر



جسم با جان لفظی معنیست  
 از او در تعجب معنی  
 9 ملک نواز خود بغایت غایب  
 نفس و مغز و روح درستی نیست  
**نفس نرود است و مغز و جان متصل**  
 نفس نرود آتش دارد نهان  
 که غنایت میکند پر در کار  
 و رعنائت را بگرداند خدا  
 شد مطیع او هر فرمان خدا  
 که از این آتش نفس بر آید  
**بیش بی حد هر چه در آید**  
 جسم خود است جا را نشد  
 پس نوز در این جهان برای

جان و مغز که هر دو بی نهایت  
 جان با فرزند در حبس تن  
 نوز سر باطل خود جا بهیسی  
 در نوبتی هر چه مرانی بگفت  
**روح در عین است و مغز اندر دلیل**  
 افکند آن را صلیف مغز و جان  
 مغز و جان را نشد کار یار  
 پس سود ز نفس و مغز روح را  
 ناله یابی ز آتش گفت را  
 مرشورنی حد و بحد میرسی  
**کدر شئی غیر و صبر اله فاست**  
 جسم فانی روح باقی و ابد  
 چشم بگش در بو تنگی ز نل  
 آینه دل را

آینه دل را نگر در کس حید  
 کی شناسد در جز این اسرار  
 آینه دل را از زنگار کنه  
**در دست زنگار بر زنگار**  
 پس ز میر خویش را از کور دل  
 چشم دل را بر کشتن با جدا  
 آید میر خویش را چشم دل  
 ملک اندر تو کجور در جهان  
 زان نیایی از عبادتها نوز  
**خزق با بدنا و طاعت بر**  
 خزق از طاعت نصیب ادب است  
 خزق طاعت را کی بایند عام  
 اشقیای مغز و شیطان در جسم

کی به بنیز تو صاحب روح را  
 کی بیایی در دل اندک را  
 کرده چون نامزدت و سپاه  
**جمع خندان که رشد ز اسرار**  
 کور از چشم دل زینم آید  
 تو بچشم دل به بی سر خویش  
 هیچ دیدم از این جهان در کور  
 مانند خر و دم از لذات جهان  
 زان عمر آید ز از هر مرشور  
**مغز با بدنا دهد در شجر**  
 طاعت عامه بتقلید نیست  
 آینه دیو در روشن عالم  
 او لیا محبوس رحمان جسم



پرزنتون و مخزن مردان خدا  
فان غنم از جمله مردان خدا  
**اگر شود عالم بر از خوان مال**  
حق نه دارد در از زهر حرام  
رزق و حش لقمه پاک و طلال  
جسم عارف هم ز بند میردا  
مس او ز کنت از اکیه حق  
ملک او اکیه کنت از او حق  
**صفت اکیه کس سوارو**  
قد متشکل کن نامت را از  
تا ز هم در عالم اکیه نشوی  
همچو او جسم و لطیف جان شود  
تا شود روح مصور جسم تو

سرخوشان در دین پاک و معطنی  
فستان پاک و حلال از طمان  
**کی خورد مرد خدا الا حلال**  
از حلال آورد از رزق طمان  
رزق جایش لقمه و حلال  
جان شد دست و رزق او را خدا  
سرخوش کنت و غذایش سر و حق  
نه کند مس را هم از اکیه حق  
**جو بر ملکیش در دل از دل دارد تو**  
هم ترا در راه دین رهبر کند  
طمان را بر شد بر شوی  
قطره تو قوزم همان شود  
هم حلال و پاک کرد قسم تو  
درت

در تو انور حسنه اگر در طلب م  
**هر چه در در شد لقمه نوز سبها**  
هر غنم از هر خور در حسنه ا  
او چون در دست اقتدا خود را شود  
مرد حق سوتان خود تو باشد  
عبد افغان شتر شد افغان حسنه ا  
شایخ دلش روح ز همان حسنه ا  
**هر حسنه افغان بودت مراد**  
رهبر دین رزق او کشته است  
در یاد در سنگ خاف  
چون دل شکست ز ز جهل و حقی  
شده دلست فایز هر خور حلال  
از بسیار مانده هر چه بود

نور حق با شمع حسنه از تو م  
**هر چه خواهد تا خورد او سوسه**  
نور حق کوه در و پی کش غنم  
هر چه در سیکور و سیکور شود  
رو به دل کشته است سیکور  
پاک شده ز آتش حرام و هوا  
شده که دست در دانه سخی  
**چشم کور از انعامت رو سنج**  
زان چشم ز پاک است چشم کور  
پس از نوز زنده بر سنگ  
گر کنت چه دست در دانه سخی  
رزق در نوز همان ملکیت مال  
بهد دانه حسنه کور همچو مور



**توجه بر اسرار و اسرار**

**این سبلان جوهر بر پیش رخسار**

دانه این دنیا در آن با وقت  
توبین پس سپید دانه قنار  
چنه ازندان ازین حرمی هوا  
پای بچویش آ طالب دیدار  
از عدم روختن این اسباب

از سبلان هم مراد که خواص طاعت  
غانه از حسن و جمال صافی  
چنه با شکی غنای از دصد و لقا  
زین جهان به وفا پسر از رتبه  
از سبب بگذر بگو و با سبب

**آنکه چنه از سبب و عیان**

**کی نهد بر سببهای جهان**

بیت این اسباب و سبب برقرار  
چون به استرگزد شد از سبب  
طالب از پیشو مطلوب آرد  
بلکه به دور در هر بارسی  
شد سبل دور و تباها صاف آرد

رو سبب و طب کن هرش در  
روکنج با جان و مهر و سبب  
شد محب از یقینی مجرب آرد  
تو نور عود بماند آرد  
چو ادعای تو شده ادعای آرد

مغذات بر غرض

**چونکه موصوف باوصاف جید**

**ز آتش اهرام بگذر چون صید**

چونکه ادعای تو شد ادعای حق  
چون گشتیم من سبب آن روز  
ش هر تو بر زبان قفس سینه  
عارفان که چه سپیدانته روز  
ز زلف آن آرزو مستور به

ذرات تو شد مفسر ذرات او  
بیت دست در هر پیشه بر هر بند  
و اکنج در راه هر سمر مستور  
کی گنجه زر بر رخسار تو باز  
آن که سبب ازین شکر تا هر چه

**کمش را کس غنای اسرار جمال**

**کو چه کس صد زبان شکر لاله**

راز سلطان سو نمیکوید وزیر  
ور که چه پیشم اسرارش ه  
زین سبب اسرار حق عارفان  
بیت لایق عشقان و اینم جهان  
اینم جهان عشقانش معرفت

بگه دارد در مهر و در حب کن  
مکنش نشه خشم او سوین کن  
میکنه از فهمنا اهلان زبان  
هر هر فتنه روز عشقانی  
اهرام نام مبر ازین

**اینم جهان و عشقانش منقطع**

**اهرام نام غنای محبت**







نوبه سخن بیان و مطرب  
 جبه کس خوسا نوبشکن در فنا  
 در غم از دست بار از دید ما  
**ست دارم نه که نم دام لالت**  
 کرد و عجب نفعی خرم شوی  
 هر چه پسنند زین فانی جان  
 هر چه اینجان است اینجان  
 عالم صورت ز هر سیدان  
 است اندر بنم ده رخ میقیم  
**ده مرده مرد را امن کند**  
 شیخ صورت و ز چون شناس  
 و صفت انگوشتو در ده میقیم  
 صورت شیرب نزدیک دغا

تا بینه لطف او بشیر صبیح  
 بار یا ضعیف بشیر رخ و صفت  
 در غم از دست بسرا مید  
**اند زین ره کور بس او ناست**  
 کرد تو پست افتاده به روی  
 اندران عالم به پسنند عکس ران  
 هر چه اینجان است اینجان  
 عالم صورت شهر چرب  
 می نخور از سیر آن شهر عظیم  
**عقل را بی نور ولی رونق کند**  
 شیخ صورت شهر بی میت س  
 هر خواه شهر معورد عظیم  
 نایج و خرقه بار داد با عصا

از عقرب و در آن صورت چو دم  
 نوز صورت بکند ز دست بخواه  
**کر صورت بگذرد از دستان**  
 چشم صورت جگر صورت منگرد  
 صورت دنیا دهن آفرست  
 عالم صورت نامه با سیدار  
 عالم صورت با قردار  
 تو حویص بر حین لالت من  
**هر و بی صفت مردم است**  
 از حویص اندرین کون دست د  
 هد لالت سپو تو نادان کور  
 هد مت چون تو حویص کور هر  
 تو کشتن با یک مرد حن

دست بگرد و نود و سلا مرید  
 چو کس معشرب صورتش تابه  
**جننت دکلفان در کفان**  
 چشم معشرب کشم بر خرد  
 رفت صورت مانده مغز غایت  
 هیچ کس کرامت در صورت قرار  
 غا غزانت در دریا تا سکوه  
 عا قبت محرم تا ارسفت  
**چون و بیجان نگرد آینه تر**  
 برتا عر فانه کشتن تو شام  
 کار تان شده دانه صیر احمومور  
 هم تو هم هستم از خرفان  
 محرم چون تو کوندی نوا



همه مست و صفها ز ناز  
 رو بیا باشد که دل چون کس  
 ابر سر تو از چنین نیاب  
 تا ترا او همچو خود دان کند  
 همه نادان تر از نادان کند  
 تو بجز شکلان در همه مشرب  
 بسرفدند عادت میدانی  
 هر چه مردم بلا داشته است  
 شده خلاف حالت در همه  
 از درخت به کی چنین شکر  
 برادر یار به چنین نیت  
 یا رنگی هست نه بهر  
 بسر بردان را ز نور طلب

پر شده چون لانه زنبور  
 بر کوشش نشسته تا چون کس  
 همه چون عارف و دانا کند  
 در زمانه رز عزم کند  
 همه محسن ترا احسان کند  
 تو بجز عارف در محرم مباحش  
 یا ز نادان و به بخت مچنان  
 این یعنی دان که خلاف عادت است  
 که کس تا چنین بد یا ز کزید  
 از نه خانه تو که خانه شکر  
 حضرت شریک برک دعویان کرد  
 چون رسی با دروغ بر برک و با  
 خدمت او کنج با کرام و ادب

بنده کرد

**بنده یک مرد در دوش دل شوی**  
 بیشتر در دوش هر از در دوش دل  
 که شکر در خدمت روشن دلان  
 همچو ایشان میکنند چشم جان  
 همچو ایشان بر هر اغلب شوی  
 با کرده طالبان همه باش  
**گفت حق که فاسق و اهل صنم**  
 چون چنین کوز لطف آن پشته  
 کس را از زاد از دام بهت  
 می طرب و صد لقای آن نثار  
 هست در دولت آن و زار  
 ابر سر با دردنا یا به دوا  
 درنگ دریا که با شکست

**بر که فرق کشت آن روی**  
 که شکرش ده شمعان بر صلی  
 روشنی یا بر که نماید بر جان  
 تا مجال پریشانی نپزین  
 همچو ایشان با خدا طاهر شوی  
 با هر وجه آن طاهر باش  
**چون مرا خوانی احابتما کنم**  
 چون نماله دگر در راه  
 ز درم نیما مجال جانفروان  
 تا دین دگر بهر زار زار  
 نامه دوزار در حشر آید یا  
 هست را حتما قرین ز کتب  
**قوله اندر میان سنگهاست**



در جسر ابر بر سب جوان  
در جمیع کشته صف صفی عام  
در عبادت نشان و در پس فرشته  
ایستاده همه زنده یک نماز  
در حرارت بر این ضعیف جهان  
**دست نه بالا است این ناکجا**  
یک زینت بالاتر است عشق جوان  
هر یک سواد لعلی کون طیب  
ضیق عالم بگفته تا یازد لعل  
هر یک در آن یک کون آرزو  
هر یک در آرزو در سر شتافت  
**که کز آن و کز شتابنده بود**  
مرد حق بنده و اذل طیب

**رسته کبریا رخ زده در کستان**  
استه آنکه همه با یک لام  
با صورت زنده رو با خود خط است  
با تفاوت در درون صدق و نیک  
یک زینت چون پارسین زود بن  
**تا بزد آنکه الیه المشافعی**  
در این زمان تا خدا در مستوان  
هر یک سواد خسته یک کون سب  
هم بصورت هم بمنز مختلف  
آرزو در هر بد منیکو  
عاقبت مطلوب محفوف کربانت  
**آنکه جوینده است یا بنده بود**  
باز بر دق طیب زرد سب

هم طیب زود سب زده هم عطا  
از نکت از راه اندر چیست و جو  
تو میان خود اگر میر است هست  
از برادر تو بهر حال چه باش  
**لنگ و کوه حقه شکلی می آید**  
نیت از نظر با فاعل و صفات  
چو کوه در هر عشق شمع بر زخمت  
هر که سواد عشق است معشوق است او  
هر که سواد خدا آن عشق دلو  
کرمه در حق است از حسن بردن  
**چون رضی بیرون نیاید آدمی**  
است از صفا بردن آن خفتا  
در ز عشق حق دلک بسته تهر

بگردد زنده سبب ان ایچم ما  
مکنده خود را خدا مطلوب او  
خیز به ان جزا کرم داد است است  
آرزو میکنی همان حال فراش  
**سواد می غیر داور امطلب**  
شد نظر از سواد همان عشق آرا  
استر و طلی نیت جمله رحمت  
فقد و صفش هر چه شیه با کوه  
اندر در هر از غیر رکش و  
درد قهر معذور در اندردن  
**باشد از تصویر غیبی**  
نیکه تصویر است غیب است ز خدا  
مرد حق صورت سواد در هر تهر



دوره اولی مرده است  
سالتی افسرده است

میت در هر مرتبه اولی اسرار  
گر زودیت جز به نفس نیست  
چون بیاید اکت و قدرت یقینی  
چونکه نفست را کشتن را درند  
چونکه مستر تا بن نفس ظنوم  
چه تفاوت عالم با زاده ای  
ز هر تهم از بر انفس است  
پس بر آفت ز به ان علم دهن  
**هر که عالمی تر بود او در منزلت**  
عشقان به علم رب نیست علم  
علمشان به عشق برده است  
چون آنچه علم منزه و جویان  
شده تبحر علم عاشق در صورت

آن هزارا بپسردان نه زرخدا  
حاکم هر نفس گیرشته نیست  
مشغول به تر ز شیطان لیسان  
منیتر تو هر دگر از زنده  
بانی که خوانده هست بر علم  
چون نگر در خویش با حق تو سر  
آرزو علم هم از نفس است  
رومانه که چه پیش در صورت  
**اولی نفس بصورت بیشتر**  
نه همان زمین صورت نیست علم  
چون چه رود به نه عالمی شتر  
پس عری عشقان بیست آن  
در هر عالم خود همان مقصود است

عشقان در لامکان کرده مکان  
**لامکانی که در در زنده است**  
ماضی مستقر و حال است  
شده کفر از مریح بهر به نشان  
عشقان امر آن در بر است  
چشم هر سه برکت پندار بشر  
که جنبه نماند چه شد بهر در هر  
**انکه دل پندار دارد چشم بر**  
چونکه شمشیر هر کس در عیان  
چگونه استیقام در آب و گل است  
است هر چه محیط به کران  
از راه او به نماند عالمی  
هر چه خواهر که بر است در کون

حسبه پیران ز زوجات و دوزنان  
**ماضی و مستقبل و از یک است**  
بر زمان دلا مکان ملک بقا  
عده هستر که ز به نماند که مکان  
حسبش از کف دست نماند  
محموم اینج بود اعجب اسرار بشر  
میشود در ز عیب بر انوار هر  
**که جنبه برکت به علم**  
کنز فقر کورت از در هر زمان  
عکس استیقامت در اندر است  
مستقیمه هیچ در شرح بهمان  
است بهمان در وجود آدمی  
است در دست تو از خود بگو



**موسس فرعون در هفتاد**

**باید این دو نظم را از خویش جفت**

نفس ز عن لیلان سیریت جان  
اینم در خم اندر وجود تو سنان  
بلکه شیطان لعیان و پیر  
اهد و بوجید مرق و فیض  
در وجودت جمله چیز دشت  
نوزده استر و لیکن به جن  
صورت عینت سلاکشته جوب  
صورت ابر است و مغز آفتاب  
نخبرون به خوشش خوبه نگر  
کرد خواه رویه فوسوزینج واس

**موسس را بگذارد انکه موسس در**

**کوشش را بر بندد انکه کوشش در**

کوشش در هفتاد نه کوشش بر سر  
جه کن تا چه بردار بر کوشش  
کوشش را چنه نه در کوشش  
هوشش چون زرق نه نه نه نه نه نه  
کوشش مغز عین در جند  
تا شوم باطن عین آتش  
در عباد کوشش با صق صف  
کن دفن مردانه در عسد خدا  
کوشش را بنده خوشه چه بشد بند ک  
در رخسار خواهد برش انکنده  
تو بر با بین کار ساز  
جز ز غرر من نیستی عجز زینار

باز

**باید این دو نظم را از خویش جفت**

**باید این دو نظم را از خویش جفت**

بیش دریم با خضوع و خشوع  
هر چه بنمرد در جان از داد دوست  
هر چه بنمرد در تنش کفر کن  
تو بعضو عشره جرافان فر

بیشتر نه جسمه ختنه ده  
در مقام در سجود در رکوع  
جمله موجودات از ایجاب است  
ذکر کن معبود سل و شکر کن  
خوشتر آنکه عاشق صانع نری

**باید این دو نظم را از خویش جفت**

**باید این دو نظم را از خویش جفت**

صانع با قیت تو معنوق  
بگذر از مضموع صانع و بخت  
سجده کن در راه علم  
ادلاء علم و علم مطلوب منت  
چون پای به وصلت جوب

بیشتر از مضموع فان ذات مد  
چون بجهت پیش به شنبه  
تا بی به در صد آن شاه  
در سید وصلت جوب است

**عاشق صلح خدا با فر بود**

**عاشق صلح خدا با فر بود**

چون رسیدت همت و صد لقا

پس خانه همت و دلده

باید این دو نظم را از خویش جفت  
باید این دو نظم را از خویش جفت  
باید این دو نظم را از خویش جفت  
باید این دو نظم را از خویش جفت  
باید این دو نظم را از خویش جفت

باید این دو نظم را از خویش جفت  
باید این دو نظم را از خویش جفت  
باید این دو نظم را از خویش جفت  
باید این دو نظم را از خویش جفت  
باید این دو نظم را از خویش جفت

چون بطلت رسیدت  
نه طلبار و علم کنان



دل ابن الوقت بجز طرب	صوفی صحر	بنفوس	روپ
چون شکر صاف تو در بحر وصال	مانند دقت	انجا در کون	کش
ماضی دستگیر و حال از زمان	کشت چاکر	سبیه	در بیان
گر شناسه بهترین انجمن	روشنی اینج	عاشق	ابدال
<b>صوفی این لطف پند در مثال</b>	<b>لیک صافی قاریت از دقت و حال</b>		
این چه در طاب انجمن بشر	موسر شو عشق	ابدال	باش
کر از اینج ملک نگر خراب	شهر	عاشق	شوریه
مطلبکاریم بدینجهاد عجب	بر در انجلم	دو پنج خود	طب
که شورش بر صادق یار من	مر شورش	دقیق	برین
فخر طبکار و حال دریم	بزرجه طاب	طاب	ترم
<b>هر که اینی طلبکار است</b>	<b>بیار او شو پیش او انداز</b>		
که تو ما اهدم همه شور	تویقین لان	که زخمو	کره شور
لیکن اینج راه دانشمندیت	جزره بی غیث	بی چون	سینت

هره ما همچو ما دیوانه است	از خود و از ما بخواه بکار است
راه ما خود که هر از راههاست	راه ما جالب رود که با خداست
که چه خاریم و خنجر و پامال	اهمیت ما هست عالم از خیال
<b>منکر آنکه در حقیر ما ضعیف</b>	<b>بند اندر اہمیت خود از ترغیب</b>
اهمیت عالم بود عشق تو	که نباشد صوفی ز راق را
که بچشم بگرد او دهند و تقوی را شمار	بهر عفو اعتبار و اشتہار
عزت و نعمت بد پیش عاشقان	است بس خجسته مستعان
چست تقوی با خود در عاشقت	در ره دینج که صفا است
دست بسش از هوا و آرزو	ناکش بد دست عقل از لطف
<b>چونکه تقدیر است دو دست از هوا</b>	<b>حق کشت بد بهره دست عقل را</b>
هر جا در شاہدین شوخ ما	عاشق مستی چاکر چه
در ما آرد برون از بهر عشق	بیکش کالار از از ز شہر عشق
بیکش از خانه آتش مشغولی	کونه کونه کونست پوت مغولی



این سماط است در بیخ از خامی مقام  
هر که آید از غم و از کد  
**ناطقی که میل که خوان باشم بود**  
همی بنا افکار که زین آشتهها  
این غذا ما است قوت جان و دل  
هر کس را میل و رغبت آشتهها  
ادم را میل و رغبت شه و بهار  
این بهار است میکنند آنرا خدا  
**میل و رغبت کان ز نام او میت**  
یا اله از میان بردار سد  
تو بگشتم ما را از لطف از خدا  
در دل دیوانه فرخ خوشی گشتم  
از شراب صافی بزم خدا

اندر اینچاهت هر کسی را طعام  
مقنن باشد ز همان ما  
**خوانش بر هر که نه انش بود**  
گر عفت روح دار آشتهها  
نفسی و نری باشد غذا از اب و گل  
است رفوت که شد او را سزا  
شد گذشته این بهار آن کرد کار  
که بیه که است اول زنا  
**جنبش که نام امر آن غنیمت**  
این بهار ما کوشش الله بخود  
اندر آن مجلسی که هستند او لینا  
باده از سودا عشقش نوشش کس  
کاسها کن نوشش بل طاسها

این همه از دست جام این شراب  
**چو مستفی که از آتش بریدیت**  
چون از عشقش نوشش کرد که در جام  
پنج پایانه ندارد راه عشق  
هر مقامی که رسی پیش است راه  
همی بیای راه دور راه خدا  
دایمی قطع منازل کن بعش  
**می نمایند حضرت این بیگانه**  
چه نشینی دور ماند راه رو  
راست رواند ره عشق خدا  
چشمش خود در چشمش از غم خلاص  
هم بنور خود کشاید کس که چشمهاست  
حیرت بخشد دولت آن خدا

تا بناشتر بخود دست و خراب  
**بر که از آن بی باقی با الله نسبت**  
همد که نه تا عیشش نکرده مدام  
است بس با صد غایت جاه عشق  
هر مراتبی که آید پیش از نگاه  
تو ممکن بیکدم قمر از هیچ جا  
فترت معشوق حاصل کن عشق  
**صد را یکبار صد را نشان**  
پیشتر و طالب الله شو  
ما ز نور در ضمیرش خوان خود الوط  
دست تو گیرد کشد تا بزم حاصل  
مرحبت اندر تراب جبات  
میکن بد در دل تو را زنا



**بر روی که در تجر یا خد است**

در دولت انتم کت به راز ما  
با خدانش بسته و مقبل شوی  
مانشون محرم السرار حق  
پیر شوی از حق ز خود خفا شوی  
گر کنز با ذوق تو قشنگی  
**چون ندارد بندگی دست است**  
عاقبت این بندگی نماند  
این عبادت دولت پانید است  
تخم خست در زمین حق تجار  
چند کن نامرد صاحب دل شوی  
هر چه طایه هر اندر آید کل است  
**لطف شرد انجمن علی دل است**

**کی شود پوشیده از انجیب راست**

که دولت خالی شود از ما سوا  
هم بفضل بی حدش فاضل شوی  
مانشون از مروت ابرار حق  
هم ز تبدیلش تو ابدالی شوی  
پادشاهش بخشید پایندگی  
**میدانهای از کی**  
شاهسزاتی که ماند تا ابد  
پادشاهت هر که حق را بند است  
تا که بردارند دخل بی شمار  
ساده ده جانی ز آب دخل شوی  
عکسها دان اصلها اندر دولت  
**هر قدر در آن خدش از دل حاصل است**

سپس بر تو خانه دل پاک کن  
پاک کن دل را ز زنگد ما سوا  
از که در آن بهر دل را برود  
زنگت گیرد از گناه آینه است  
تا نگردد دل ز غلتهها سبزی  
**هر که اول پاک شد ز اعتلال**  
کار که هر لحظه عصیان گناه  
همیشه فرمان رب العالمین  
نیتت از قدر خالق خوف و بیم  
سنت در تو آرزو و وصل و دوست  
تو مشه مفرد و در اعظم خطا  
**علم حق که در موانع آید**  
جزم ما از حد بشد از مستحقان  
آرزو ما را بکن املع و بس  
مانشود آینه حسن خدا  
دور دار او را ز زنگد و ذوب  
بیر کرد او از کبر و کینه است  
این دعا ما را بحضرت کی آید  
**ان دعا کسی می رود تا ذوالجلال**  
از گنهکار شد ستر دل سیاه  
گشته تابع و بشطان یعنی  
ادفاد در بی بود رحیم  
آرزو تو مراد ان عده است  
دیر کرد و سخت کرد او ستر  
**لیک چون در حد لب ز کاند**  
نوبده تو فقیق ما را در کان



این خطا مار است علم بود  
 هم بکن لطف و عنایت است  
 اندرین عالم کسبها ساشی  
 این کسبها رسید لطف تو  
**است بر الباب الباب و کبر**  
 هر چه هست از لطف تو از خدا  
 چشم اهل آن سبب بند هم  
 روح همه از حیات اهل آن  
 روح ان فی این نوع حیات  
 شد حیاتش ز جان و جان  
**همانکه قدرش از جان بود**  
 جیفه شدش چون خدا ماند جان  
 جان حیوانی بر او نیست

لطف خود را هم سبب کن از دود  
 عیبیت کرد صحبت و جود طلب  
 خلق را در خیر و کثر اثر اشقی  
 لطف و قدر است اصل تر از دیگر  
**در سبب منکر بدان افکن نظر**  
 برده کردش عالم و الباب را  
 آن که جان دلدرد و با اصل آه  
 لذت این روح در خط بدین  
 لذت این روح دالم از دست  
 از خود او ارد حیات جاودان  
**قدر جان از پر تو جانان بود**  
 جان جان چون لذت صورت است آن  
 بهر خدمت تن بیجان چون آنست

جانکه

جانکه شد در خدمت حق با کمال  
 جانکه در خدمت کونین را بکار  
 پس تو تن را دایم در کار کنش  
**سرخشند نگر خواهد سجده**  
 این تن تو است از جان که کسبت  
 نفس خرسیده است تعفن عالم است  
 نگر شود در فرسوده بر فرمان مثل  
 او از آن فرسودگی فرمیشود  
 نفس سرکش گویند مقلد نیست  
**نگر تو ابر است با قدر و انبیر**  
 دست گیر نفس را لذت کنی  
 دست بر عقل کن کبر عاقلی  
 نگر تو را عارف بود لبر لبری

مردش حیوان شود در رفتار  
 جان و جان بخشد ز لطفش کردگار  
 تا شود در راه خدمت بار کنش  
**با نخت نگر خواهد مقده**  
 تا ترا خدمت کند در مطهرت  
 چون مطیع امر بنود عالم است  
 نگر در از فرسودگی نفس مثل  
 مجد باید میرا ترا میشود  
 کبر در از نفس کرد و در نیست  
**دوست بر عقل و با عقل کبر**  
 عاقبتش در دست قدرت کنی  
 دل بد لبر را کبر صاحب دلی  
 چون بد لبر لبری تو د لبری



چون بری دل را بر دل بر است  
دل که دل بر بر دست دل  
چون شام در دام این آب و گلبد  
اهل دل صیاد سیرخ و لستند  
اهل دل سلطان جبهه عالمند  
اهل دل را که شناسد اهل دل  
کمر تو با کمر اهل دل را هم نشین  
الرب انما انعمت علی العالمین  
ارباب معشوق که آید عالم خفت  
عارفان مستند معشوق لطف  
کرده هستی همیشه عارفان  
کمر شود با اهل دل را همیشه  
کمر کنی با عارفی کن اضلال

او بر دلم را که در دل سرد است  
صفت دل که مانده است بر آب و گل  
کی شام صیاد سیرخ و لستند  
فانخ و آزاده بر آب و گلند  
در دو عالم شادمان و خرمند  
کی شناسد آنکه همت از دل منقل  
کمر نه اهل مرشدانی اشمن  
ظاهرنده و انجمن این نشان  
بیشی به بخت زنده عشق بافت  
احق المکرت ان ترا از لطف  
کشف کرد بر تو اسرار انان  
همچو اینان پس حقیر و مهین  
که گشت پیش تو از غرمان کمال

دولتی

بوسه کنی خود کمرگان دور شو  
جان که اندر وصف کز کن مانده  
باجان بوسه کنی مسرور شو  
چون نه بینه رویوسف را بگو  
کمر سپایی بوسه کنی صاحب جمال  
کمر کشی مقبول او کشتی عزیز  
یا فنی سلطان مصر لایزال  
رو تو یوسف چو در کمرگان کمریز  
شده تن ما چاه و زندان این جهان  
بسی چه در زندان بکن ما را خلاصی  
تا کیمت نداد و جان شکر تا  
کس عطا بر تخت عزت نایب و خای  
شکر تا خشت ز نقشها بجا  
عمر جان نعمت و نعمت چو پوست  
لذت نعمت دهد دوق و صفا  
وقت نعمت کمر چه آید در قتها  
تو مشغور از نعمت حق نا امید  
یا آنکه از کرم داریم امید  
مانده اند ز ظلمت بوسه ایم

۹۳۲



بعد از بیداری بسی امید یافت

از خدا از ظلمت جمل و می  
گرفتیم از معین و راهبر  
کن هدایت از خدا ان راه را  
ان ره که راه مولانا می است  
که بگفتن ان مادر راه رشاد

راههای صوب پادشاهان برده ام

راه عشق حق رو صفت سخت  
که بخوانی تو کتاب مثنوی  
که دلیل در رهبر راه خداست  
ره رو ترا اندر و بس بند  
که تو هستی قلب وصل و فنا  
ای که نفع صحیح را نشستی

از پس غفلت بسی خورشید یافت

داران ما را بانوار هدای  
دست بگیرد کنان بر راه بر  
که بر فتنه انبیا و اولیا  
میکنان ما را که همت ان راه راست  
راست در راه هدایت او ستاد

ره بلا اهل فوختی آن برده ام

لیک آنان کرد ان سلطان سخت  
میشود آنان ترا این ره روی  
مرغی بده ره روانرا راه راست  
که بر نیری می کشید بند  
که کش کن با گوش جان این نغمه  
نال بیانت هر جا روی

که بیانی

که بر نرفتی تو نفع نا صحت  
نفع ناصح را بجان دول پذیر  
از گرم این ناصحان نیک خواه  
حقیقت ان شناس نیکان بدل  
و در سپهرها می کشد این نرا

این بود غرض شمعانی دنی

خوش تر آید نصیحت بر شمیم  
زانکه ناصح میکند منع از هوا  
او پدید لذت فانی قانع است  
با فتنه از عشق لذت عاشقان  
از وجود غدیش فانی گشته اند  
عاشقان را که نبود با وجود  
عاشقان که بند در میدان عشق

یاغی از فال بد امنه و امان  
ناشور بر نفس در شیطان تو چ  
دست تو کبر نه دارندت بر راه  
کن قبول از جان دول فرمان نشان  
که کز تو دشمنی بنود روا

بد کنه با تو چون بکول کنی

مر پذیرد و کوه دیو رجم  
دیو با شهوت کند تسلیها  
نا صحت از خط شهوت مانع است  
فاز غنم از خط لذت جهان  
که دایت ان نیت الا از گزند  
عاشقان ترا هست ای که باید بود  
بجو دال اندر غم چون جان عشق



پاک گشته از هواد از هو سس  
 روح نشان ممت السنت از عجم عشق  
 گشته با معشوق باقی گشتنا  
 گشته عدا صمان در یابی فنا  
**عاشقان اندر عدم خمیر زدن**  
 بزنگاه بر ساشند اندر عدم  
 عاقلان را خوشتر آید این جهان  
 عجز و جاو این جهان آرزوست  
 علم میخاسته بهر عجز جاه  
 علمت ان قشر آرزو هم نشود  
**ارباب عالم ز دانش بی نصیب**  
 ان بود دانش که بیارت کند  
 تا ازین لذت فانی خوشی

طالب دیدار معشوقه بس  
 مرغ دلستان دام اندر دام عشق  
 کرده در دریای وحدت گشتنا  
 گشته شهبازان صحرای فنا  
**چون عدم یک نفس واحدند**  
 با یفته اندر عدم ملک قدم  
 اندر اینجی ساشند ایشان مکان  
 این جهان را این خصال گشته است  
 فی برال انکه مر با بند راه  
 علمت نرازان نباشد فرد نور  
**حافظ علمت انکس در حبیب**  
 زین جهان و حیفه بیارت کند  
 با کرد و عشق نیردان پر نشوی

له فانی

سر عشق و ممت می وحدت شوی  
 پس چه که نشود حصول عجز جاه  
 این خود را کن خدای آن خدا  
**چون فراموشی در یادت کند**  
 که گشتی خود را فراموشی ان بر  
 که نشود بنده سلطان قدیم  
 پس بکن رحمت ازین فانی جهان  
 خاکسارده فانیست ملک جهان  
 جانها را عاشقان چون قطر عوا  
**جان شناسان از عدو و غافلند**  
 فطره جان غرق ان دریا شود  
 پاک گویم در جهان یک مرد که  
 چون بگویم در دوزخ پی در دریا

مستحق دولت و صلت شوی  
 که نشود روز اجل جمله تباه  
 تا سپاسی عجز جاه اندر قبا  
**بنده گشتی انکه آذات کند**  
 در میان عاشقانی مشسته  
 همیشه آذاد از بار جسم  
 رخت جانترا کن در ان فایم جان  
 سرمد و با قبیت افایم جان  
 غرق گشته اندران بحر صفا  
**عزقه دریا را میچرند و چند**  
 قطره اش در یابی لایقی شود  
 عاشق شود دیده پر درد که  
 چون بگویم صحرای سحر دریا



تشنگی که در دم آب زلال  
در دماغ حاصل کن اگر خواهی و دا  
**هر که دردی و دوا بجای رود**  
هر که در عشق خدا پر در دشت  
دایک در آتش هجو و فراق  
پیر شده از آرزوی وصل یار  
ببخیزد از خود شده منتدل است  
خالق بچون نگهبانش شود  
**انگلی را گشت فدای حافظ بوی**  
چونکه عاشق گشت در آغوش  
پس بیاد عاشق آن شاه بگش  
دل مده الا در آنکه داد دل  
قوت مسمع و حشر السبا جهان

بی نوال که مرا آرم نوال  
شوی و بی نوا که آید نوا  
**هر که فکری زواجی رود**  
بی نوا و عا بنوع رز دشت  
بی بسوزد را انتظار در آستان  
سبیت او را یک در یکی قرار  
هست او را نیست و مقبول دوست  
جمله عالم ببت و جبرانش شود

**مرغ ما هر مرد را حاصلی شود**  
جمله مخلوقات کرد عاشقش  
مقبول و مقبول آن درگاه باش  
تا شود او را همه آزاد دل  
در پابان چون خوس و خانگدان

هر چه از تو بیاوه گشت و شد زبان  
**هر چه از تو بیاوه گشت از قضا**  
هر چه از اسباب مالت شد تلف  
چون تو اهدا ماند باقی این مسماع  
گرفت در از بدایت چشم جهان  
گرفت اول ناظر چشم اعتبار  
رو همان بیدار در عبرت یک  
**عبرت و پنداری از بزردان طلب**  
مستجابی از کتاب و از مقال  
گرفت بچند عبرت و پنداریت  
ز اشتیاق و وصل رب العالمین  
مستشاسر عزت آن ذوالجلال  
پس رعایای بی همیز و قوتش

۷۰  
تو عنایت دان ز لطف مستعان  
**تو یقین دان که خدایت از مده**  
تو رضاده شد کن که آید خلف  
چه گشت اند بهر این بیخ و صداع  
بج دیدی جمله اسباب جهان  
مستشاسر جمله عالم را فاش  
از خدائی از کتاب و گفت و گو  
**نه از کتاب و از مقال و حرف و لب**  
تو بجز عبرت ز فیض ذوالجلال  
مستشاید اتمه مال و زاریت  
با هزاران شوق میگردیدین  
میکنی در حقیر و پایمال  
ز افش نفس که در حق آریش



**آدمی را بجز زرقانده آمان**

بجز وفوت در جهان بی قرار  
زین قیام و زین رکوع و زین بچود  
از حیام و از زکوة و غیر ما  
داد در دلت ز نام اختیار  
اختیار قدرت را همین پیا

**اختیار نامه عبادت را نمک**

گر عبادت می کنی با اختیار  
ورکنی با اختیار خود گناه  
ان خدا که اختیار داران  
اختیار تو اگر باشد رضا  
در همه مشورت اندیس را

**اهل الهام خدا عینی الحیات**

**از بد نفسی بر عری و غنی**

دزمت و حکمت نشود در شمار  
جنبت باقی عوض شده از دود  
بس عوض یابی در ان ملک بنا  
میشد بهر الب قدرت تو کسار  
خارج کن در راه طاعات خدا

**در نیز میگرد دنیا خواه این ملک**

نزد معبودت عزیزتری بخیار  
میشوی بی نجت و خوار در سیاه  
باشی دایم در رضای ادیمان  
میشوی اهل الهام خدا  
میشوی اهل تسویل همرا

**اهل تسویل اسم الحیات**

لم یزل

تو ره یاب از شیطان لعین  
میشود از دوسو شیطان لعین  
میشود دولت سعادت یاب

مردی سر بایه عمرت باد  
دره کنی مکنگ سو بها

**اهل تسویل هر کس الحیات**

جهاد کنی با بر از بی راهه سود  
سودهای از نردان بر حساب  
میکنی حسرتی و میگری که آه  
دین طبع بر نهایت عاقل  
لا و مکنی حسرتی که نهان

**وقت فرصت را بگذارد همین**

بجز تیل تنگت عفت صفت

گر شوی تابع بقرآن مبسین  
چند شد از اندرین جود دین  
گر شوی خدمت عبادت کار تو  
در شوی مشغول در تسویب

چشم ببادت وقت و قدر خدا  
**اهل الهام خدا عینی الحیات**

تا نگردد وقت فرصت بشود دزد  
جمع کنی مایه در راه ثواب  
در کنی سر مایه ضایع در کف  
با خد لا خف را بسبب ترا دگر  
آدم مرآت حسن بر نشان

**قدرت سر مایه سود است عینی**

در و صورت روح تو حق فرم طغ



بر اوراق عشق که بنام سوسا  
در ابراهیم است جانم در وجود  
دستوار هر کس که حرمی در سواد  
شوی به از آخر حرمی در سواد  
**مردان تنه در ریاضت کسیت**  
در ریاضت که نفس خود قتل  
در ریاضت که گزین را بسود  
چو که آخر خاک خواهد گشت  
چو که آخر این بدل کعبه خدا  
چشم عشق بر کشا دل بینی  
**عاقبت اول باشد آفرین بدل**  
در بسین اول چشم عشق  
آینه هر را بصفی که حید

سزا داد نرسد بکعبه اشکار  
عقل تو کعبه و ایمین عشق  
میشود محرم از صخر خدا  
باریافتها بکشتی ریخ عشق  
**ریخ این تنه در ریاضت کسیت**  
دست از لاده هر کس مجا  
در بیف یاند منته جان کسیت  
بهر عیش نرسد جان مسکین  
چند در تعمیر این کوشش است  
آنچه خواهد دید در آخر چنینی  
**اندر آخر بنده اردانش منل**  
آنچه خواهد گشت آخر اشکار  
تا در دینش تو اسرار خدا

که مجله همیشه مرآت حس  
گشفت کعبه در همت اسرار حق  
سیر عیبت ایستاده خدا  
**سیر عیبت ایستاده خدا**  
که ترا شده بهنر سواد  
سیر حق را که گزین در هر دین  
همت هر کعبه اسرار حق  
له مکان شصیت اندر همت  
شد همت مغز تو در آخر آن  
**مغز تو غم دار در آخر آدمی**  
که سیر مغز تو غم در درون  
در نفس دان بسیر ز آدمی  
کاد در خرابیت در دروغ خدا

نقشها بنمردا بر آب و گل  
پیشو مر از تابش انوار حق  
عم همسوار خود سواد  
**که رواند ز لب ز لفق در حق**  
حفظ کن کسیت مستور دار  
مغز از اسرار اسرار حق  
همت هر کعبه دیدار حق  
که کعبه در عشقش عظیم  
مغز هر در شش کشته نهان  
**یکدم مر از اطلب کعبه زان**  
نشد مغز ترا از ابدان چون  
یکدم زار کاد از ترا هم کسی  
آدم بر مغز ترا جرح عذاب



هر چه کفر در چهار علم و کناه  
همه اند و خیر از خیر و شد  
**که بخیر خیر خود کشته ری**  
در جهان که منکر ظلم و ستم  
که کفر اهل صالح جهنم  
اندر بی تخم نیک هر که کشت  
در جهنم ز هر چه کفر کس کس  
که کفر اینی ز حالت خیر  
**چرخ سجده بار که بر سر کشت**  
تخم و آن این رکوع و این سجده  
در بکار و تخم غم کس کس  
کاش می کشی بر اندر جهنم  
هر چه از نوح و زبانه بر سر

همه ظاهر و اند از نام سیاه  
چشمه ظاهر و در ارتفاع و حرر  
**در جبهه دار قرقر کشته ای**  
در جهنم آید ترا نه سردستم  
تا بد در راض اندر جهنم  
میرد باید خدا اندر بهشت  
اندر آن عالم برود اسکا  
عشر امت است همدان خدا  
**شد سجده دار از آن عالم بهشت**  
چرخ زمین بر روی بند و دوز  
هم بر روی در آن عالم اله  
اندر آنی مثل آن روی زمین  
می بر اندر قامت بر قهر

نکته

میشود سر خوش ز اینی است  
**چرخ خشم آتش در دلها زوی**  
میزند اینی ز کز کز کز کز  
فعلها که میکند از خیر شد  
در بهشت آنها در اشجار شد  
همه از افعال میرود نفسی  
فعلها که کوه است اجزای تر  
**باشن اجزای تو چند بیقیه**  
همی کشند ما را بر سر اجزای حرف  
همی کشند بر فضل خیر عصفای  
لح زمان که بزاد در از بدن  
همه افعال و صفات آن زمان  
همی باشد خوب درشت سبک روی

میشود در فوج انواع عذاب  
**مایه با جهنم آندی**  
میزند اینی ز کز کز کز کز  
وقامت جمله میکند و صبور  
در جهنم کردم در قسم و مار  
سپیدان فعل حسن نیکو بستن  
جمله محسوس است کوه و اثر  
**مرغها را بند اندر آفتاب**  
دور کنگر افعال بر عصاره حرف  
ناب بر اهل جنات با  
روح صاف کشته در کسرت  
هم بر پایه جان مایه بگی  
همه با جاست بخاند نایه



**چند روم یاد مراد برادر**

دست از رخ تو عین زخ  
بگره کنم مز از اینها خدا  
گر شود ظاهر همه نفس در سلا  
چند نباشد همدم خوب لطیف  
شاهدی را که حرف هر صدم  
**عقل در آنگ از فراق و**

حاجت

بسیار طالب اسرار حق  
سرخش و حیران بمانی با  
چرخ شورش تاغ بسبب جهان  
زبا عریان بجز ارغوان  
هر چه بماند در همان کوه فن  
هر چه از دستش آید در همان

**پایه بر ذوق عفتی نه**

جان چه آید در چرا اندر خستی  
میرایم در جهان یکت شش  
هر چه خواهر یکب و از رباب  
مرا در ذوق الله با حریف  
در ذوق است میسر و نامر  
**پهیز انداز سگسته کمان**

که بخواند ترنج که نیم یکت درت  
که فراموشت شد هر یکت بد  
چرخ خواهر را اسوار نهان  
که بجان عریان مانده جردان  
جان لومنان سیر اندر بق  
از فراق او بیندیشی کنز زمان

هر چه از دور عاقبت آید فراق  
بسیار عاشق در دیشش باش  
میراید جنت با سره رود  
باش سالک در طرف مملوک  
کاه در قبض دگر در بسط رود  
**چونکه قبض آیدت اسیران**

ز لهر نباشد مرا از اشتیاق  
بگذر از دنیا و بس تو بس باش  
تا شود کنگ بسوزد ز پیر رود  
مرشد خود کنج کنت بمتز  
لیک اندر قبض هم در بسط  
**آن صلح است آری دل**

قبض باش در مثل همچون مستان  
قبض چه بود در ریاضت تنگ کشی  
از غدا نترس اگر با بس فطام  
میگش به در هر نفسی را از غما  
در روزت میگش به حق و مان

که لبش آید بهار جان فلفله  
خبر کشته تن را در حق آمد و نیتی  
از معارف میباید هر جانرا طعم  
میگش به بهار جان بر باران  
زان دمان آید طعم حق کج

**آینه دمان بستر و میزبان باشد**  
گر کشید جان دمان معسوس

**که جز نده لقمه را نبارد**  
لقمه را از راه گل رسوس



جان در فریب شعله را آن نفسها  
 بر زار کن و مکان بر داراد  
 بس مگر فریب ز تن را از خدا  
 بر کن نترس ز راه صبه دلم  
**قدش در میره باغ غمت**  
 که شعله غمت در غم و جگر  
 که تو تن را شکر و حلاوت  
 لب نترس با صبح خند جان پیت  
 تن نترس جگر ضعیف و کفیف  
 هر که از لذت تن چند روز  
**هر چه چند ز پاره جهنم**  
 هر چه از جهنم در در عین  
 که هر روز در لاله پاره بین

میکشید بر سیرد کس خدا  
 پادشاه هزاران همسازاد  
 و شتر او را محنت و ریج و عین  
 و شتر است او را در دشت در غم  
**لبخ و رخ زخم است و آن غم مرمت**  
 میکشند از در غم دانه جان  
 زهر قاتل در دمان جان  
 جرمت و غمبت تیغ جان و جگر  
 جان نوت بسی لطیف و شریف  
 ناید میسر لقمه جان فروز  
**رو بر صحنه گنار و زلفی مراد**  
 پاره پر دار و زرد در دل  
 در هر کس لکنج مسکله کرده غمت  
 بعلو کور

چند کس ز مرا کرد  
 ظاهر است او لیکه فغانی از  
 چند پندار اول از غم جدا  
**آفت زبیر و بتر از نشانی غمت**  
 تو بر بار ز غم با بر همین  
 از اضر ز غمیش را نشانی  
 پاره جان نفسی ز کسنت  
 مانده است محراب هزاران ز جان  
 نفس با عزت کند آن به کهر  
**از غمت از آنکه ذلت لقمه**  
 که به آن نفس غالب روح را  
 عقل را آن نفس خورنده کند  
 آنکه هست از بنده این نفس و دن

تو مجموع کردن در از دل  
 حرکت غفلت را در در صبر نشانی  
 تو در بزم پندار محراب از خدا  
**زبیر بار از انداز عشق بخت**  
 دور افتاد در روزیم دور بین  
 هم ز غم بر غم زبیرده سخت  
 لقمه آمد نفسی کس را کشته است  
 و بیشتر از نفس پندار در جان  
 از اصرام رعزت جان بر خیز  
**دار از کس یا کس ز زور نیست**  
 میکنند در درام شهرت  
 و باها در خدمتش بنده کند  
 شد در کس عالم است از نفون



هر که عاشق نیست علم است جهل  
 که بخواهد علم عشق از عاشقان  
**آن طرف که عشق مرا فرود آورد**  
 عشق در کتب و در سخن است  
 این دانشمند می رسد  
 مقدر عقل است دانشمند  
 عقل را سر از عشق آگاه نیست  
 مرن عاشق شد جان وصل دانا  
**اقتولن اقلولنا شانت**  
 مرن عاشق است نه صبح مرن جان  
 با دست هر چه ببرد از جان  
 مرد دانشمند مرن شد ز مرن  
 که رود این جاه و این وضع دانا

کرده نبرد و نزن ازینت مهمل  
 که شکر تو محمود ما ز کس  
**دقیقه و شاعر در سر بکوه**  
 عشق همچو نیت جمع و چند نیست  
 عشق جمع کنیست در دریا این  
 بکشد عشق آن سپردنا  
 همتش جز عز و مال و جاه نیست  
 که یار و دایم همیشگیش آرزوست  
**ان فرقتی حیاءاً فر الحیاء**  
 که رود با در میان مراند آب  
 غن کوه عاشق اندر بجز و  
 که شده مطلوب ادا از مورت فوت  
 افتی ز راعب رور استخوان

ادل

رود میز عشق عاشق ما کاتب  
**عاشقانرا اندر آتش می رود**  
 کشف کننده عاشقانرا از جهل  
 عاقده ز اعزت و فضل و نغز  
 آرزو از عاشق حادث است  
 عاشق زانیمت در بحر آن قرار  
 عاشقت عاشق بگردن جاردانا  
**افزوده عاشق تنگبندی**  
 چرخ میر جان بجان مرسد  
 وصل میز عشق مرکت عاشقان  
 بلکه بنی از مرکت عاشق مرده است  
 در دل عاشق و شمع عشق تافت  
 هر که گشت ادا اقبال شد

خواند از غنمش هزاران فضل را  
**دگر در کس و سبقتان برود**  
 علم حکمت که کس نرسد به درجه  
 عاشقانرا کوشش و شوق چون  
 بدل کردن در ره مشوق جان  
 بر شده ادا استیفا و نظر  
 بیش کفر عاشق با هر چه در جان  
**کو ز بیم جان جان مرسد**  
 تا نمیرد در میان مرسد  
 هیچ چیز عاشقانرا بیم در جان  
 گشته نامر جان بجان برده است  
 گشته مشوق و ز خوف تبدیل نیست  
 ادر خوف حالی شد در حال



**کسبت ابدال آنکه او مبدل شود**

زنده از حق گشته است ابدال صفت  
پس تو از تحصیل اینم و نسی جان باشی  
اندازد را نش عشق خدا  
تا فنا کف دست راست ز رشوی  
چون بکشد در دو و بله جو و جفا  
**مهر عجب دارم ز جو بار صفا**  
نمانند در کرد است عشق  
عاشق در دو و بله و محنت  
عاشق شده کسوفی در اند عشق  
کار دشوار است سخت شکست  
همچو مهر زنده خورشید  
عشق خیزد و عو جفا دیدن کوان

**غرض از تبدیل بر دوان علی شود**

مسی او از گشت را استبدال صفت  
زور لب مشغول استبدال باشی  
شکوگانان همچو موسی در کیمیا  
سکنت نافر شود که هر کس  
نادیده از تبرک کر تا بر صفا  
**گر که بزد وقت سیقل از صفا**  
ز بیدان که دادن جان عشق  
عاشق زنج و عبادت گشت  
همز جفا خشن در کار عشق  
بیکر بزد هر کس که ما قلند است  
همچو عود خشک در زار جفا  
چرخ کوه است غایت شد در عو جفا

کر شود اینم عشق کله عقلمن  
خوف نباشد عاشق از خجاست

داد صفت نیست که شعور طلب  
عشق که آید عقل و برانه شود  
میشود مغلوب نفس راه زن  
**کرده نفس از اندرون راه است زوی**  
کمز نباشد عقل تو از عشق ج م  
عقل اگر بر نفس ظالم گشت جبر  
نفس که فر کله است دل را اسیر  
شاید دل را ببرد بکشه جان  
شاید است دل مستحق عزو ناز  
**زان عوان در مصنف اینم تهنیت**  
دل که از اینم بند کران کله خلدی

میشود در افکار است اینم چون  
عشق آید از جناب کبر و کار

همت را من منبیب کسب  
در قبال نفس مردانه شود  
عقل خنج شد مرد کله نفس زن  
**ره زمان را بر تو دست که بدی**  
منت کله عقل و کله نفسی ام  
میشود با پیشه جان در زیر  
مردمانند از اسیر باشی در زیر  
شاید باشد که عشقش در نسی  
گشته از شهوت اسیر جوی را از  
**دل از بر صی و آرد آفت است**  
میشود با کینه در روح خافی



عقل و دل بر دوح کردند نفعان  
 بفتح ضعیفی شد حال عاشقی بیفتد  
 میشود و اخیسلی میزدنی خلدی  
 چرخ شده پروردگت مهر خدا  
**در دل تو مهر حق بیخ نشد در تو**  
 مهر از مهر حق دارد مدد  
 مهر او مهر است روزه مهر  
 در مهر میل در عیب داد است  
 مستر و ما از تمام جام است  
 که بجواید قربت در وصلند  
**قرب نری باله در پست زینت است**  
 او فریب از ما بما وسیع طرفه ما  
 ما را خط پرده مهر بر زبان است

نفس تابع گشت و دار است از تقی  
 با در حال دوست لایق بیشتر  
 نزد بزدان میشود مقبول و خاصی  
 پس خدا هم دوست مسما در نما  
**مست حق با بسکان مهر تو**  
 ز چشمه مهر او دان مهر خوف  
 از ضیاع مهر پیش دره سا  
 در درون مهر زنجیر داد است  
 قرب ما از لطف و از انعام است  
 پرده مهر با کبوس نشد  
**قرب حق از حبس گستره حق است**  
 در حجاب هستیم از دور جدا  
 پرده داشته نفس ما ثابت است  
 ماله

مست اینجاست ما را احباب  
 در میان او ما استیفت سه  
 هستها از بستر آورد آله  
**کار که منع حق در مهر است**  
 نوبت در محبت عرق مشر  
 ز بجز اندر فاد نیست  
 این غنچه است ساده بیاد  
 در دولت که هست میل نیست  
 میل دارد باز با مستغفر  
**میل معشوقان ز نالت رسید**  
 میل معشوقان ز نالت بس نهان  
 عاشق در مشورقرا عشق را اصل  
 کسی چه بداند کج پنهان است عشق

بر رخ زیبا بر او شکر نغابت  
 سه شکر نیست شد ماند احد  
 نیست در آن صنع اردا کار گاه  
**عرق مستی در او را بر حلیت**  
 ماند در حبس از مهر کبود  
 مهر خوراد که احق نیست  
 چونکه از مهر بر سر استی شاد  
 میل مشورت خود را کسین  
 میل او در بار میل ما کفر  
**میل عاشق که حد طبع نفسیر**  
 میل عاشق با فغان نوره زبان  
 او ستار هر دو طرف جویری میل  
 عاشق در مشورقرا که نالت عشق



عاشق و مشرق از آن کج نهان  
هر که عاشق نیست از بگانه است  
جان نامحرم نه بیند در دست  
جان عاشق آهه است از کوی است  
هر که عاشق نیست از نامحرم است  
او کواهد دید هر کس کنج جلال  
عشق بجز بر جرم زدن و ایم بگوشی  
عشق نیکانه دست از هر چه جهان  
بهر عالم عشق پیکار کن  
بسیار عاشق دربانه بینی  
کمر بر کس خانه ایشان کجاست  
کعبه عشق نشد آن خانه  
همان بیاد در بادیه فقر و تن

زنج سحر در زمانه دیگران  
او ازین وصلت بگردن خانه است  
فرمان جان که را فرار کرد است  
ارینه عاقبت هم در دست است  
نبت آدم هورنا کرا آدم است  
بفرمان عشق وصل مشرق است محال  
چاره غایت و ما هر شد در هوشی  
محرم او عاشقان دیوانگان  
دند در وقت و در آنکس  
جهد کعبه با عاشقان همی نه باشی  
خانه ایشان در انبیم مناسبت  
کرد آنجا نیاب بر جراده  
باش همه تا غلبه عشق را

تاریخی با حق کنی حق را طواف  
حاج بنام جوشش تو به خلاف  
*مفردات عبدالرابع*

حج زیارت کردن خانه بود  
خانه را کج حج کنی با پله نواب  
حج بیت از بادیه رخ دوالم  
آن بهوت از وطن شدت ز راه  
کعبه کعبه است آن در و بلا  
اجرای کرده شد در اسلام

*سوره مجربت صبیبت و غیره*  
دین رشوق دولت لاری انبیا  
در دونهها و جنتها بیسی  
شد ازینها روح را راجع من  
میکنند با عیشش خوش ذوق و صفا  
هر چه بود است چون رو شد دل  
این با صفت عمل در راه دین  
تو که را چه نهادند با نفس  
کعبه کعبه است نفیست با یقینی  
نفس تو فواید در این دار فنا



دولت عزت بریند در جهان  
در حقیقت **ارزفت** **دشمنند**  
دو سنانت همچو تو اهل منند  
هر که عاشق نیست رو تن بر در آ  
حفظ آن جان میوه از حفظ تن  
روح آنف ناکه هست او جان جان  
جنبش تن پاکان از جان بود  
**تن بجان جنبش بر نیز زودان**  
جان از جان کمر غریب بد حیات  
جان از جان چون حیات نمانی  
هر که در حلقه است با بود  
هر که در حلقه است روح حیوانی بود  
کس باقی از حق نغیم

ک ومان با احوالط و دستان  
**از خوفت در شغول گمنند**  
دایما در راحت تن می منند  
جانش آن جان است که در کجا هست  
او چه داند حفظ و صل دو المانی  
جان از او با بد حیات جان  
عشق و لطف جان هم از جان بود  
**لیک از جنبش تن جان بدان**  
جنبش تن میگو در سیات  
تن با انواع عبادت میستدقت  
جمه جنبشهاش رحمت بود  
جمه جنبشهاش سبط بود  
بد کنی میوزوت ناز حبه هم

**چون بدر کرد بر نیز از غمناکی**  
ای برادر باش بنکو کار تو  
نبیت ضایع بنک بد افعال تو  
جنبش کرامت بر فرمان حق  
در کجایی بر مناهمی دای تو  
جنبش مرد خدا از عشق است  
**جنبش از فرمان سر بود**  
اگر کرد در حکم سبطانست دل  
دل که لادی باشد او را از اهللال  
زشت کرد پیشش پیشش دوست  
لشش تن را از پیمان دل داده اند  
اهل معترف هدایت رهبری است  
**خون مقام را بر تریک بر است**

۸۰  
**زانکه تخت بر دیانه خدا**  
تا توانی کم بنکو کار تو  
دامنت گیرند چون اطفال تو  
باقی احسان پد بیان حق  
سبب عظیم از قدر حق ما وار تو  
جنبش اهل هوا بر نفس است  
**کز نا و عمره و ار بود**  
میل او باشد بنفکس آب کمال  
او نخواهد جز جلال لایزال  
میلش در آرزو حسن است  
حلقه جان از نور حق تک داده اند  
اهل صورت که مانند آرزو است  
**همچو چاشنی محمد و ابراهیم**



چشم را کوفت بر دانه نیست نور  
که غایت نور حق بر نور چشم  
چشم کو حق بنیاست که در به  
هر که او را کور باشد چشم تن  
چشم دل از نور حق چون نیست  
*کورا که از زمین با بوده شود*  
یا الهی ایم توده با لودگا  
چشم دل را از غنایت سر در ساز  
ما فدای بس خطای کرده ایم  
لیکن از غم خود کرم داریم امید  
تو کرم و ما تسلیم ای خدا  
*زنده فرزندان خاص آید*  
ای برادر تو به کن تراز گناه

اد و حسن لایزال است کور  
دو پند از شر آن که چشم  
بیرا که بعد رد بنوع دور به  
میکنند الوه او نوب و بدن  
آن دل از کسای سوسه آوده باز  
*هر دو را با زانچه شود*  
آدم توده پاک ز هر آوده سا  
تا بنورت میوه آن چشم باز  
خویش را در دوزخست جا کرده ایم  
که شقی بودیم ما را کن سعید  
عفو کن آنا ظلمت نفسنا  
*نفسنا انا ظلمنا*  
خوف کن از تقدر آله

دلبر

دست یک شمشیر و توبه کن  
بنا شو بر شیخ ملک خفته لا شو مطیع  
اعتقاد پاک کن آن شیخ را  
چونکه کرد اعتقاد او را بجای ن  
*شیخ را که پیش او رهبر است*  
چه کنی اسل امتی از خضرها  
که تو مرد در جوشناسی راستی  
تو بمن ایمان خود را پاک وصف  
هر که ایمان آورد آله را  
جدا از یک نور روشن مومنان  
*مومنان مغز و نیک ایمان*  
نور ایمان است از انوار هو  
مومن ذرا سس آله کرم

خوبها بد کن از پنج و پن  
در سوا از جمله افعال شمع  
تا پندار که هست از حقها  
بسی چیز نیست کردن امی ن  
*که برید از میان کرد او را*  
یکستی تو امتی کن خوشی  
هر که از این بیستی که راستی  
هر که از اینی بدان او را کز آن  
گشت از منسوب آن در کورا  
سعد شد به ابدان  
*حسب شانه سعده و لیقانه*  
هر که تا بد سوسه صفتش نگو  
است پس ایمان را از صفایم



هر دو که نور ایمان سید صفت  
 تا در آن دل شود الطاف حق  
 و صفها یس چون که گشت از حق جدا  
**بسی کس که از صفها گم شدند**  
 در صفات حق رسیده و صفات  
 جسم این بود و مراتب خدا  
 جان این بد صفات انصاف  
 که تو در اراده از در صفات  
 جان تو با جان این چون بود  
**روح خزر است صفت آن از غلظت**  
 متصل کن روح خود با روح  
 گشته این با هم در صفات  
 هر چند اندر هوا و اصل یار

آن دل از اسرار حق باشد خنبر  
 و صفها را او شود و اوصاف حق  
 رفت در دریا و اوصاف خدا  
**لا میند و در صفات گشته اند**  
 ذات آن و اصل بذات پاکان  
 بود تا بان اندر و ذات خدا  
 آفتاب آمد ضیاء بهم ما اب  
 جان خود با جان این میان  
 بدان آن جان بحق و اصل سوره  
**رو در با و اوج قدسی سکنت**  
 تا رسد رحمت بوصول پاکان  
 عزم این تا با بقیم حیات  
 نیست این نژاد هر یک قرار

کار آن خصمان بعلم و نفع پسند  
 همه ببنند و رسم بقول این سخنان  
**بند معنی را معنی را بد آب تر**  
 ناصح از با قول گوید نفع و پسند  
 آنچه گوید مردم از امر زمان  
 خلق بنند این چنین کردار او  
 خود قلوب خلق این خسر زمان  
 گرم کرد و گوردل چون بشنود  
**گوشه چون گرم از نور خرم**  
 چون دلش گوردست این گرم نور  
 چشم هر چمن گور باشد مرد حق  
 چشم سپر گور باشد در جهان  
 چشم هر گور باشد هم چنان

که بر بد این جهان دست و بند  
 میکنند ارشاد تا خلق جهان  
**که رسد بر جان هر با کوشش که**  
 صفها را در همه افعال گویند  
 صفها را در همه بر عکس آن  
 میکنند اراده از گفت را او  
 بر بد از پسند های صفات  
 پسند ناصح را و بعین نکود  
**از فرخ گوید که هم بنیاشند**  
 می رود زود او بماند در سود  
 چون دهد از اسرار حق او را بسین  
 چه تصویر است از او باشد همان  
 نسبت تصویر است غیبی نش عیان



چشم برپند صور کوزه دراز  
 این دراز و کوزه چشم را  
 هر که او را باز باشد چشم جهان  
 چشم باطن را کشاید در شیخ  
 شیخ کا چشم جاز از سر ساز  
 بنام شونا کفر نمی بخشد ترا  
 اگر کند آن دیوار در نظر  
 جز کوزه دراز ز شنی  
 هر که در کشتی نشیند با حضور  
 شیخ کشتیان و کشتی هفتش  
 و از آن زنجیر اندر او لبیا  
 شیخ کا کله نایب پنهان است  
 شیخ تو پنهان با نام است

چشم من در معانی نشسته با  
 چه دراز و کوزه ای که خدایت  
 آن جهان بدشتن کرد و عیان  
 ای خفت آنرا که شد مضمون شیخ  
 چشم جهان نوشو زان کحل بازر  
 چشم جان از کفر او یا بد ضیا  
 میکنی به بخشش بی پای سزا  
 روزت در کشتی و سپاه  
 بر روی کشتیش تا اقلیم دور  
 شد همان کشتی نشستن صحبتش  
 میدانند این رضای پنهان  
 همچو سب بر زلفان برز است  
 همین بیاد در خدش میباش است

معلی

مگر از پنهان بر با هم خوشی  
 می نیاید تو بخود راه خدا  
 کی شور تو بنده مردان حق  
 کشته تو بنده نفس خمیس  
 تو بعلت آنها شهوان بر عیال  
 تو بهمان وجه که با کسی عزیز  
 از تو بنده این محوی جان  
 شیخ کمال فواجیه است سرور است  
 شیخ کوشد بنده خاص خدا  
 بدست هر خود تقوی و بندگیست  
 بنده حق با دوشه جهان  
 بنده حق محمد زنده یکیت  
 پادشاهان جهان از بندگی

بغیر کمال بر بنی و در با خوشی  
 شیخ باید پیشوا در رهستی  
 منک در خواص اداوت غنی  
 خویش را از رهل بنده اریس  
 درک و بیس جهان مانند دلیل  
 بود که تو این جهان جز در میز  
 چند کوزه خونی با خواص جهان  
 این جهان پیشی رسیده کفر است  
 پیش قدرش هم باشد ما سوا  
 عوت و اقبال در افکند یکیت  
 نیست با نیت ای شاه جهان  
 در حقیقت با دوشه هر بندگیست  
 تو بنده از سر زار بندگی



بادک مان سرخوشن بنای کجاست  
از شراب بنام که سرمت است  
منگک عداست عاقل ترا بی کجاست  
چونکه خواهی مانند از تو مال و جاه  
چون سپهر و زین نفس این مرغ خفا

**مهره جانت را در هودز**

بادک هی جهان باز کجاست  
بادک هی ابد عشق خد است  
عاشقان ک مان ملک ط صند  
ک هی ک مان عالم عاری است  
کاهی نوا هر تو ملک پایدار  
**کجک بر زمین تو ارم و روزد**  
پورا دایم ملک فانی را بلند

از شراب بنام که سرمت است  
تا کور عالی و سا فل است کور  
شد فنا و نیستی ک غر و کجاست  
دل منه بر مال و جاه ای بادک ه  
کی کوه این مال در همراه آن

**رزبده سر مرستان در نظر**

ک هی تقی طلب انبی ماسیت  
کوه عشق صورت مان خور کد است  
تا بد در بادک هی سرمد ند  
عاریه بیرون رده اقر ز دست  
ملک فانی را همی کن تا رود مار  
**تا بیاید عجز او ملک ظهور**  
کنت در اقلیم باقی یکصداد

۱۰۰ کوزه

چون نخواهد ماند باقی ملک و مال  
فقر از آن رد کنت فخر معطف  
هر که باشد طالب دیدار حق  
هر که شد او عاشق دیدار دوست  
**نشتر را خرد شغف بود در جهان**

ای برادر عاشق دیدار باش  
کنی ک می جی بس آرزو  
چون کسی کو است ترکم که است  
یاده که شتر کم یاب تو  
دوست را بجان تو همت انصاف

**انصاف تکلیف باقی باس**

این عجبی که هستی تو همت دوست  
در بغل کم که تو کیم سل

چون نخواهی غر و جاه از برای  
بود عاشق او بدیدار خدا  
هستی خود را کند ایثار حق  
کرد کور دوست کشتی کار دوست  
**کد را بر جوی کشتی در جهان**

بیکه غافل مشود که باش  
جو شس کن چون دیکه ز جوی  
در طلب جو یان و پیر کجند  
حجت شود حجت جو شتاب  
بیک تو غافل شدستی زین دهر

**امت سب این باس**

کنت کو کو کو تو کون کون  
در طلب این سود آن سودی با



در بغل کن دست که در غلظت  
دست را بیرون مجاور خود بگو  
پس با پنهانی این صحرای دل  
*این جهان خم نهد در خرد*  
شد یقینی که این جهان زنده زنده  
هست این اندیشه اندر اینها  
تو کن اندیشه یکی اندیشه هست  
در دولت او میکنند اندیشه او  
هستی ما خود این اندیشه است  
*جسم ما در پویشی باشد در جهان*  
جسم ما در این هر خط است خون  
جسم را افراد اعضا و حواس  
مادگی عشق را آنچه ایم

تا با بد کنی عیسی و طرب  
چون بجو آب را میجو ز جو  
منتهای نیست با پنهان دل  
*این جهان جو است و دل شهید*  
ضیغ اندیشه را دل منور شد  
می نیاید هیچ در کون و مکان  
کو در اندیشه کند او کو و لیت  
با که گویم محرم اسرار کو  
ما چو شیر جسم ما چون پیر است  
*ما چو دریا زیر این کله در نهان*  
با طما ما از همه عالم فرزند  
روح را ذات و صفات پنهان  
با چهره دست را آینه ایم

در کمال

از شراب عشق پر شد جام ما  
گشت منور باطن عشق خدا  
*عشق در منکلام استوار حشمت*  
ای برادر با بس نوجو با عشق  
گر بنوشی تو رحمتی از جام عشق  
ظاهرت را میکنی کرمه خراب  
چونکه گود با طلفت باغ درم  
ظاهرت هیچ است فغان و بهیست  
*ظاهرت از نیرگی افغان گمان*  
ظاهرتی پر پرده دشته خراب  
ظاهرا میکی و عینکی خوار درار  
ظاهرت خواهد شد آن آخر فریب  
با طلفت باقی بماند با یدار

میت یکی یکدیگر آرام ما  
جد خود شکرها گشت ناخوش پس ما  
*زشت که دادند لطیفان شمع*  
چو نیش کن از جام عشق صحرای عشق  
مست کردی و شوی بدنام عشق  
لبیک از باطن بر انداز محراب  
ظاهرت که نیست کرد و نیست غم  
با طلفت آراسته نرم خدایت  
*با طلم ز طلفت آن در طلفت*  
با طلفتی با با اهدوس شکر آب  
با طلفت در فرج با وصل ما  
جسم تو آخر شود دستی تراز  
اندر عیسی موافق و وصل ما



اهل دل کردند صورت را خراب  
کارخان رو تو نشی همچون چار  
احققان را نیت از باطن خراب  
اهل ظاهران شو صورت پست  
کشته اوقاف بچشم این بهمان  
او ندانست این بهمان خاک تو  
آن بهمان در باره حد و کمران  
**این بیابان در میانها را**  
این بهمان و اهل این ام بد وفا  
این بیابان این بهمان بی نیت  
این بیابان اهل دنیا را مکن  
تو جو هرگز وفا را اهل بهمان  
پیش چشمی نعل پاره مال دوزخ

کرد در باطن خدایت لطمه باب  
عیش پنهان کرده در خار درشت  
لاجرم مانند در بند صورت  
گر شراب مگر شیطان است  
دوق اینی می کشد او ایمان  
پیش آن عالم خشن با جز بود  
برک که هر دو آن تو پیش چشمی این بهمان  
**هجو از زخم در دین را**  
عشق دین است بقا اندر بقا  
آن بیابان است عشق بی نیت  
آن بیابان مقام عشق  
کردن جوی بیابان عشق  
اهل دنیا نیت الا مرده خمر

این

**زیم خزان تا چند با شکر دزد**  
فعل مال دوزر متاع و منوی  
که هر تو شکر سزاوار تو فعل  
نیت پیش عائقان قدر بهمان  
اندر آخور قسم هر گاه و علف  
دوست میدارند آخور را هر آن  
**در خشت آن را که نیز غلبت**  
گرفته خرم نیت آخور جوی تو  
گفته این آخور دوزخ است  
روح تو که روح آن نه بدی  
همه است آن منظر ذات خدا  
مادک آن نیم از ما جو خدا  
**حق ما بر صورت خود را در حق**

**اگر منو از سر دزد سر دزد**  
فعل اسرار در رموز منوی  
کاه و جو تو چه دانی قدر فعل  
آخور است دنیا طلا پیش خزان  
خزیده داند خود و اقبال شریف  
احققانرا شد صفت مکره  
**هر اعدای زین ملک ادریان کن**  
ملک علی بن بود ما و ای تو  
صورت آن من و مکره  
او کجا قافه بدی فخر بدی  
از صفات حق شد او را و صفها  
جمله زودان خلق ما و خلق ما  
**وصف ما از وصف او که بر دست**



هر که شد آن کامل با دست  
و صفها بخت خدا ز اوصاف خود  
و صفش چون شد در صفها  
جدا و اوصاف در اطلاق نکو  
زان صفها هم اثر که هر دو می  
**مرد عشق بیک جهان نبرد**  
هر چه اندر دین و دهن کبک کار  
پس بیجان بد رکعت  
عقل کامل کبری بپند و زیر  
شاه جهان گوشت بیجان گویم  
آن وزیر از قصص است و بیکه  
**عقل در دست هر که بود**  
عقل کامل هر که حفظ

جهد او صفش ز اوصاف خداست  
مؤمنان را جادوانی در آید  
کی فنا کرد و بماند با بد ار  
در بقا بیجان بی پایان او  
زاید آنها هم بیجان ماند همی  
**ز دوزخ و دوزخ و دوزخ**  
میکنی بیجان بماند با بیدار  
خبر کن تا پایی ها  
میکنند پیر کارد و پیر  
سخن اهل نهان یک درد مبدوم  
شاه جهان را میگذرند زیر  
**در دوزخ است هر که در دوزخ**  
کار او دائم صواب است و دوزخ

فدا ابدال

جمله فعال او کرد و صواب  
عشق را حق میکند و ادم خط  
کعب و کار او هفت و فخور  
پس بین خود تو سردا کوی  
**میردی که کسره که در رشت**  
رشته میدان اختیار و سیل را  
که بجز میکند گاهی بشر  
با آنکه بکوش سر رشته  
میرد و بیکشان سوی و حال  
بشم مار از هدایت بر کش  
**ای خدای راز دوزخ سخن**  
از خنابت چشم ما کروا شود  
کار که آن خطاقت محبوب دان

او تنور بهر ماه و قناب  
میکند اندر بدی اندر پیر ما  
پس از حق نیست او را حق خود  
دره دین راستی با کمر ای  
**رشته پیدان دانگت میکند**  
این رشته بدست آن خدا  
میرد و امروز نقد بری بستر  
هم بدان طایف که است درضا  
خون و صفت بکن ما را حلال  
نیک هم بنگ بد را بد نما  
**عیب کار ما پنهان کن**  
عیب کار ما با ما پیدا شو  
کار که آن خطاقت محبوب دان



کار کرد در انبیه دل و صفات  
 دل شوی فی رفوی و صلاح  
 کج احسان خدا اندر دل است  
**با آنها و میروا اندر دست**  
 سحر مگر کویا بگویم راز دل  
 سحرم این از با اهریست  
 عاقل از اسرار دل آگاهست  
 سو بموثراند احوال جهان  
 عقل زیرک کویا اینست  
**زیرکی بفرودش جویانی بجز**  
 می نماید زیرکی سود در میان  
 لیک جبرانی بویرانی کرد  
 زیرکی آموزدت علم و هنر

اولیای کار صوابت فی خطاست  
 هر که صبا فی شدوش بد صلاح  
 عکس دل دان در دو عالم هر چه است  
**عکس لطف آن در نیز آفت و کلمت**  
 کودکی رسنه ز حبس آب و گل  
 فهم این سرء نه کار عاقلست  
 عقل بیرونست این سوره نیست  
 لیک نادانست ز اسرار جهان  
 عاشق حیران شد سوز ما  
**زیرکی ظننت و میرانی لظنه**  
 میرساند در مرادات جهان  
 گشتن تا کج هنیانی کشد  
 میکند با شاهی و شیخ و ظفر

زیرکی

زیرکیت میکند سوی فنون  
 زیرکی ات میکند <sup>میر</sup> صحر جهان  
**چون تیم با وجود آب دان**  
 علمی مثلی جمع کرد در این جهان  
 از موالی جهان کشتی تو صدر  
 سیر کوی تو بشوستان عقل  
 تو ندید لیک شوستان دل  
 این فانی شود از خود توی  
**خیزش ابد کن طبع میسر و ز بس**  
 تو پیا این عقل دانش را بویل  
 تا شور بهر بشوستان دل  
 کر کنی سیران دل سلطان شور  
 عقل تو شده پیر جانت را عقل

میکند حیرانند سو خون  
 میکند حیرانیت طب زانی  
**علم نقد با دم قطب زمان**  
 در جهان کشتی تو رفتی زمان  
 از همه برتر شدی با فضل و قدر  
 کوی غزت برد ز میدان عقل  
 می کند در درون سیران هر  
 زیرک بفرودش بسبان ابله  
**رشتگی زین ابله بی تو بس**  
 مرده شود در صحبت کبک هر دل  
 میکن با همتش سیران دل  
 سرور اقلیم بی پان شور  
 جان کجا با بد بسیر دل مجال

۱۵۵



بس نه اکن عقل را در راه عشق  
 عقل باقی میطلب از راه عشق  
**عقل را در میان کمر اندر عشق و است**  
 عقل در کجیل خلعت و هنر  
 از جنون عاشقانست به جگر  
 از شراب غم و همت سرخوشان  
 عاقلان با غنا میسرودنار  
 میکنند از فقر دولت ملک و عمار  
 کشته تابع با مراد نفس نونم  
 بهر غر نفس کوشد در علوم  
 علم و فن را از آن بوز و هوشی  
 تا صلح او شود در ره زنی  
**بد که را علم و فن آموختن**  
 دادن تیغ بدست راه زن  
 هر که او بود در ازل زشت و شر  
 او خواهد گشت هرگز متقی  
 کرد را اموختنی علم و هنر  
 در تفاوت چهره شدن بد کبر  
 محکم حکمت که صلحت در جهاد  
 گشت او را اکت ظلم و فساد  
 ان شعنی که عالم و حاکم شود  
 دست یا به مقصد و عالم شود  
 خواستی اندین افزینان  
 حاکمان در اغلب اصفان

**احسان سرور شد استند و ز رسم**  
 عاقلان سر با کشیدند و در کم  
 و آنکه بدانند از ازل خوب و سعید  
 چون به علم و حکمت قدرت رسید  
 علم فضل او را سعادت می شود  
 الت زهد و عبادت می شود  
 اهرت را علم قدرت شد ضلال  
 از اول را بر کشاید پیر و بال  
 مطلب آن این جهان خاک کردن  
 مقصد جان بپر شهر و ملکدان  
 غم جان در بزم خالی در المان  
 در زمین بزه عیش و بزم تن  
**جان کشید سوی بالا باله**  
 در زندگن در زمین چنگلها  
 از زور جان بجان و فصل افسار  
 تن نخواهد هیچ از این خاک ارجح  
 جان محسن زن ز جان امده است  
 اندرین عالم سیران امده  
 شاه بارت امده بهر شکار  
 او در این ویرا یکی دارد و در  
 این جهان چون آخرت زن فقر  
 او خواهد گشت این آخر بد  
 هر که آخر پین شود بنگور است  
 هر که آفرین ترا و مسور است



هر که افروزمی شود اوروش  
 اندرین دنیا کند سعی و طلب  
 مقصد قصار او نیست همان  
 غرت در احوت پاید در جهان  
 هر که افروزمی شود ابریزان  
 می شود در کسب و کار آن جهان  
 او چه سر غر و نفس بی قرار  
 هر شده از اشتیاق وصل با بر  
 این جهان و اهرامی غانی شود  
 ان جهان و اهرامی مانند ابد  
**ایم جهان و اهرامی بر جا ماند**  
 هر اندر بی وفا بی یکد کند  
 سحرها دارند این اهرامی جهان  
 در امور عیش و شکر کنند  
 در جهان با عز و جاه و خانمان  
 پر شد با فکر تا تدبیر ما  
 در ایما در جهل است خصا کنند  
 اندرین دنیا غانی این جهان  
 کار ایشان مکر تا تدبیر ما  
 از کنایات و ز غر و غانی زند  
 هر یکی شد مو شکاف و خرده دان  
 اعمقند و سخن کند و کور چسند  
**نفس اگر بزرگت و خرده دان**  
 قبلاش دنیا است او را مردان  
 کمره میکندش تو در فضل دهر  
 لبک بس دون اتمتی و نه کمره

کمال

کر بگردن ترک عزت این جهان  
 کشف کشی بر تو در از زبان  
 چه کند عاشق بیغیت است تو  
 می شود فر صرا این علم و دین  
 کر بمل فر از اهللس میکنی  
 کی پسنزاید ز قدران دین  
 زین هنر ما می شد را فر تو شد  
 جز نمیرد در جمله را داد بر باد  
**آن هنرهای دقیق و قال و تیس**  
 قوم فرعونند اجل چون آب نیل  
 علم تو که علم ربانی بدی  
 از فر حسب کی فانی بدی  
 سر به بر سر و همچون باقی جان  
 مانند ای با جان پاکت جاویان  
 که بر آن علم تو از داد حق  
 دایما از حق بخواند تو سبق  
 علم تو بهر هوای بی نفس بود  
 نفس فانی گشت زان عالم بود  
 کسب کار هر روز از بهر حقست  
 مگر شیطانت زان بی نفست  
**زان همه کار تو بی نورست و شرت**  
 که تو هر ری از فر و نور نیست  
 در برابر حق بود علم و عمل  
 دور باشی از فر و داد عمل  
 بود در اصب پاکیزه سرشت  
 در تو همه اگشت انا نیست



پاک بس صاف کن صافرا  
 بعد زین می کوش در راه خدا  
 پاک کن خور او با حق کن نیاز  
 در طهارت باید بود انکه نماز  
 خانه دل او در خلوت بکن  
 بعد زان معنوق را دعوت بکن  
**ای دل ازین و کرامت یک نشو**  
**بدان ان المذخون جلاک نشو**  
 صد خون آن خالق محمود  
 بی ریا عابد شو آن محمود  
 که شور مفعول آن محمود تو  
 حامد تو کشته محمود تو  
 تو شد مفعول آن حاجب کیم  
 که ز کن گوین او در عدم  
 چون تمیغ کو بگریش ن  
 کف زد و زان شد زمین و آسمان  
 خود چه چیز است این زمین  
 برک بزرگان ز باغ ملکات  
**آسمان و زمین یک سب دان**  
**کز درخت قدرت می نرید جان**  
 کرده است آن خالی چون  
 قدرت خود زین آسمان  
 آسمانها در بین آثار او  
 شده منور جمله از نور او  
 او منزه از زمین و آسمان  
 یک در هر ذره کشته محبان

از خنایت گر کند چشم تو باز  
 تو حبان بینی و کرد را برادر  
 و ز زهر او بردت هر زنده  
 در سما و جدمانی تا آید  
**هر حق بر چشم و بر کوش و حسنه**  
**که فلاح است جوازش کند**  
 با الهم تو نزن آن مهر  
 بر دل شوریدا همچون ما  
 اینده چشم ما را کن جلد  
 اندران اینده حسنت و انما  
 که ز کن بجح چشم ما را نرود نور  
 در حجاب قدر می مانم کور  
 اینده دل از زمان باید جلد  
 که کنی برهن از لوث غوا  
 از غذا ستم اگر بایه نظام  
 تو ز خون خاص حق طعام  
**زین خوشها اندک اندک بار بر**  
**کین غذای خود بدنی آن**  
 بنده زین چند باشد باش فر  
 از غذای این تن فانی بفر  
 قوت باقی جز مصلی عنی  
 این مشوق قانع مایه قدرتی  
 این غذا اما نفس و قوت  
 آن امر روح را قوت دهد  
 این غذا تن و برود را بر نر  
 دان غذا جان و کند باکی



کر زمانه ای چشید زان غذا  
**چون خورد یک بار از پنج کول در**  
کر تو باش عاشق مست خدا  
کز غیر دست او بر یافتی  
در درون دل اگر بایه در  
که چه حبس کوشه دیوست  
هر که در گنجه آن باید دید  
**هر که باشد همیشه دو سال**  
در بگشای همیشه شنت  
در است و پرون بجز اندر  
است این دل ابرو سر عظیم  
بوالعجب شهرت آتش دل  
کشای عقل کامل چو در

خو غذا چه بود که جان کور خدا  
**خاک زیرین کمر نال شور**  
نور حق یای ز هر قوت و غذا  
در است را اندر دل چو بایه فتی  
بعد زان هرگز نکند در زود جدا  
تو در این حبس دعایا دوست  
کرده آن گنجه آن فر اورا بنده در  
**بخت در کفین میان برستان**  
بی سنگ آن گنجه قبح از کفین است  
روح در دل پادشاه عادت  
پادشاه پانظر اینجا معین  
سنت آن چون شهر با باب کل  
نفس اینجا بیست دست بر

عصر

**عقل با ایمان بهر شجره عادت**  
شد و لر عقل چون شد پیمان  
پایست عقل و چون بود خواب  
نفس خای عقل را چون خفته اید  
روح انسانی که اینجا حاکم است  
در دعا که صد هزاران شکر است  
**اصل لشکر کی کان سرور بود**  
پایست عقل را پیدار کن  
نفس خاین را بکش با من  
عقل و جان و دل همه زندا غنیمت  
که تو این زندان من ویران کنی  
بار یافت که کنی تن و خواب  
**این عجب که جان بر ندان اندر است**

**پایسبان و حاکم شد دولت**  
کی کند شیطان فرود اینجا یان  
میکند آن شهر و شیطان خواب  
می دهد بادست شیطان او کلید  
شهر دل اینم ز در دلم است  
کی نظیر باید اگر بی سرو است  
**قوم بی سرو زنی کی سر بود**  
پادشاه روح با او یار کن  
است او هر از در دهر من  
تا که اندر حبس جسم فانیند  
در فضای لامکان سیران کنی  
جان از این زندان باید فتح با  
**و انکه مفتح زندان شیخ است**



چیزی بدست داد حق مصلحت  
حق ترا ادراک داد و اختیار  
در وجودت پس تو عدل داد کنی  
هر که قدرت یا بد و ضایع کند  
ان یکی از تشنگی شور و حال  
**پای ناله عرق لیکین انجمن**  
در دل تو چشمه آب حیات  
در بند نهان راه میان زر  
در بر تو چون مرعبان جیب  
در زمانه طالب ابرار کرد  
در سام عارف ها جیش  
**خاشاک است و کفش هم جو**  
خاشکی و صفت و کفش صبر

کرد روشن در دولت مصباح  
اندرین زندان چرا کرد در قدر  
روح را از حبس تن آزاد کن  
در پستانه بناله تا ربد  
پس چشم آوردان آب زلال  
**می زید در دام تشنگی جمل روان**  
زان نوش که در ماند از همان  
نور فقر و جوع گشته در بدر  
تو بجز آب از ذوق وصلش نصیب  
تا بگویم سر و حدت مویجو  
واقفت او بر ز کفایت خاش  
**بگره بید ترا جورا جو**  
دختر خاهر فرج را کم کن مویسر

در کور

در بگو سر تو سستی چون شکر  
در زمانه عاشق هر ز کوی  
در بگویم واحد در کای  
هر که معشوق ادرا در نظر  
**هر که او اندر نظر مودل شد**  
هر که او را قند باشد در دمان  
انکه او را کشف شد عم لدن  
هر که شد مقبول شان بی نشان  
تو بیاری پس او نقش کتاب  
از ثواب و از عقاب او فارغ است  
**پس بنیان خبر کفشی خلاصت**  
سست حق کو عاشق در یاد است  
تو بگو پیش از زهد و سدر  
او ز عشق دوست بکشد او بصر

حنیف دان چنین گوش فلک که  
تا که از عشق را گویم با و  
پس او کفش سخن بنود روا  
چنین ز معشوقش مایه ز خبر  
**این خبر با پسش او مودل شد**  
چون کنی از لذت قدس بیانی  
تو مگر از علم نقلی اش سخن  
در است را با چشم بند جان  
می کنی شرح از ثواب عقاب  
بی کتاب و در سبب زرش است  
**کان دلیل عملت و نقصان است**  
وصلت معشوق او را صفا  
میکنی تقیر از راه فدا  
تو بعضی از نقل مکتوب خبر



اقاب عشق چون کرد عیان  
 عشق عاشق قباب ضایع است  
**عقل سایه حق بود عشق آفتاب**  
 عقل اگر با بد مقام جبرئیل  
 جبرئیل است عقل پر راه دان  
 عقل خلقان همچون عقل بر  
 کبر است کور انانی راز  
 چون نشد اهل یقین آورد  
**این ریش سیاه مرد پر**  
 کودکی که کور بود از شیخ  
 چون نیابد با وصال حق پر  
 در سپاه در جوانی وصل است  
 کرده این شیخ ریش سفید

عقل چو سایه کز بر از میان  
 عقلهاست عقلان چون سایه است  
**سایه را با آفتاب او چه ناب**  
 او با او ادنا نمی یابد سبیل  
 در مقام قاب تو بین او بکان  
 عقل شان چون او بر عقلش چو شیر  
 نی در پند در جهان عمر در راز  
 او اگر صد ساله باشد کودکیست  
**این ریش سفید دل جو قبر**  
 لیک اندر مرید پر بر سره فصیح  
 کس نباشد پر با عمر طویل  
 شو مرید او که پر است او است  
 کودکی چون از خدا است بعد

بسی نبرد

پس تو پر شو اما نکته سوسی  
**خند کن تا بر عقل و دین شوی**  
 خود بجا باشی تو بر عقل و دین  
 کز پر در عو پر سری مکن  
 تو که در پندار خود در پرده  
 اکثر عمرت بنادانی گذشت  
 بهیچ کن محرم ماندنت بهار  
**بر که نشسته حشر آوردن خطاست**  
 چون گذشتت فوت شد بگذر تو نیز  
 این بقیه عمر را ضایع مکن  
 چون شنیدر پند داشتند  
 مرشد کامل ترا چون بند داد  
 لیک بیف است کرده قند او بر آخ

کز درون خویش کن اگر نور  
**هم عقل کن تو با طین بین شوی**  
 مانده اندر حجابت کبر و کین  
 در کجای لاف از سیر مکن  
 خویش را پرورش کن کعبه  
 بوده تو غافل از امانت  
 بر که نشسته بهیچ حشر مبار  
**باز ما به رفته با دان بهیچ**  
 وقت نشد خنده نکند در از عزیز  
 کوشور کوش جهان کن این سخن  
 بادل جان کن قبول بند را  
 طوطی جان ترا او قند داد  
 کافران را سود نبود از طبع



**پنهان گشتن با جهول خوانانک**

بی ملامت را اگر گویند پند  
دشمن نامح شود آن بی فعال  
از حماقت آن لیموان دنی  
تو در اینک کنی او بکنند

**تو در احسان کنی آن بی فعال**

**هر کس را افعال دادم و بود بود**

از کمال لطف و آن آن کرم  
که پناز داد تو از این دامن  
تو در حور بزمی دنیا درون  
چند از این اشغال تن از حور  
ماند از ملک شاه و گوهر  
از زینس با پند و کامیار

**تخم افکنده بود در شوره خاک**

او همی ریختد غمی آید بسند  
آید ز زمیند و وضیحت افعال  
می شنید دوستی را دشمنی  
اب حیوانش پارس رود کند

میکنند ز سو وطن باطل خیال

**با کبر جانش کمال بد بود**

میکنند پند و وضیحت بر لیم

تا دم ز باره حق جا مویا

هن پاد بزم در باب جنون

چند روز بر ما خود ای باش فر

کشته بر فرق تن پاره دوز

**با خود از این باره در زینک دار**

باز

باز جانب اندر اقیم جان

این جهان بی بوده یک در این

جان که پند از ججهان در مکان

هن پیرای سرخ جان در مکان

این جهان خوبت زندان کباب

**احضار از یک و دو دار در مکان**

این مکان در یکم بو خود دست عار

هست مرد خدا است کو

اچکه او را جیفه فرمود آن رسول

تم نظر با وصل او حور جنان

دوزخ از نمون کزیزد زین سب

**صیغ از نمون کزیزد آن چنانک**

باز از کفر هست از فسق و فجور

کشته پند تو تن در خاکدان

جمله سالیشش الیش است

چون کند در نر بله جا و مکان

نیت خور مرزا این خاکدان

کی کند ز زینک بویس اشخار

**هست شاد و غمیب کرد مکان**

کی شود عشق قرابین اشخار

می شود قانع همان بار یک بو

کی کند این جیفه را نمون قول

او یکا قانع شود با این ججهان

که کفر داد ملک دنیا طلب

**که کزیزد نمون از فرج جان**

مؤمن از انوار دین کشته نور



نور موم نار را از آن میکشد  
 نار از خود پنی و از کبر و کین  
 مردوبن در نیستی خورد جگر  
 از خدا دورت کند اگر ارام خلق  
**هر که مردم کسود میکند**  
 عاشقان را نام و ناموس  
 کی بود هر که مراد عاشقان  
 آه من از عشق جز کیم بیان  
 عشق کی کرد سپان با کس  
 آنچه هست اندول و جام نمان  
**گر کیم آنچه دارم در درون**  
 در دل من پر شد است او حق  
 که سپایی و بمیرش من

نور بود از نور حق دارد مدد  
 بی لمان پاک است زینها مردوبن  
 در نیاز و عجز و مسکین و فقیر  
 باش جابک تا نکند دمام خلق  
**زهر اندر جان او مر آن کند**  
 هر کی باشد که لب تنگ است عار  
 خود بددن در ره معشوق جان  
 چو نه او صافش نیاید در زبان  
 بگر بی بیان نه کجند در سب  
 که شوی پیدا افتا کشتی جهان  
**بس حکم کرد در اندر حال خون**  
 کشف شد با جان من اسرار حق  
 می شوی با صفت دل بشیر

راز

می شوی هم شرب و همراد من  
 شیخ صورت با کله لعل بر سر تو  
 پر طر کوشیدان غالب است  
**با غالب شو که تا غالب شوی**  
 مر شد تو چون که مغلوب هست  
 پس کی یابی تو از وی نین و نور  
 که مرید مر شد چنان شوی  
 در پی او از ضلالت و در همی  
 تو پایی از رعایت دست رس  
**چونکه شد پس دست پس نماند**  
 که شوی شاگردان استاد  
 او را از لطف خود احسان کند  
 می شوی از حبس این دنیا خلاص

می شوی در عشق حق انبارن  
 است او مغلوب اندر دست تو  
 شو مرید او که حق ناپ است  
**مار مغلوبان من تو پس ان طری**  
 سخوه دیدات نه محویت است  
 که تو کوری عھا کیر تو کور  
 در پی یک عارف دانا روی  
 دور باشی از حصاد و کمرهای  
 پس نمانده همش دست پس  
**شد که از چشم او غیب خاند**  
 زو سپایی شعله از شادرا  
 تا ترا از زمره مردان کند  
 حضرت حق را شوی بودی



تو شوی فانی و از خود او هر  
 که شوی فانی بقای بی شکر  
**لاشکر لایزال لاخواجه کبر**  
 چون ز نفس سستی خود لا شکر  
 تو ز خود رستی پوستی بخود  
 در فاد نیستی بشناسی  
 چون برید حق شدی کشتی ادا  
 تو ز خود دانا بخود پنا شدی  
**علم الاکما و بد آدم ر لام**  
 نفع حق خاک آدم را رسد  
 قالب لوم خدای مدرسه  
 این عجب شاگرد و طرف استاد  
 باطنش و می اس غیب ناید  
 بد بقای بی دوز خود اگهی  
 شارب صبر باران سانی شکر  
**این عجب که ام البراهیم امیر**  
 یا شمی اشباب خود آلا شکر  
 از عدد فارغ شدی کشتی احد  
 چون که کشتی نیست هستی یا فقی  
 دولت جاوید دادت باش شاد  
 عرق بگر علم آلا سما شدی  
**لیک فی اندر لباسی عین لام**  
 اسم ز روح خود در آن قالب بود  
 درس انجا و می ما و دوسه  
 که بخود بی خود ز خود تقم داد  
 نظا هر ش حرف و لغت گفت و بد

شد لطف در هر طرف برستفید  
**هر دل از نایع ندی و می نمان**  
 حالتی چون خدای استغمان  
 که معانی کشت در صورت بدید  
 ساخت صورتها ز لطف صوت حرف  
 خلق فضا میخیزند از لطف شما  
 اهدی هر ذوق دارو از صور  
**انچه عین لطف باشد بر عوام**  
 اهل صورت و ز صورت ذوق داد  
 عاشقان کشته با عشق اشنا  
 نیستی بی حکمت معانی و سور  
 هر چه بینی در صورت معینیت آن  
 ان صورت جلد نظر هر کشته اند  
 غرق در دریا باطل اهدید  
**حرف و صفتی کی می اند جهان**  
 در جهان میکرد در تنها عیان  
 اهل صورت از صور معنی خند  
 کشتی معنی اهوراب اینها حرف  
 ما همان بی طرف از بکر صفا  
 عاشقان از ذوق ایشان جزر  
**قدرش بر شکی کشتن کرام**  
 کرد ایشان از اهوراب بر جواد  
 بگرد و حدت و بگرد و شدنا  
 از تماشا عارفان حرف نظر  
 کنز معنی در کوشته عیان  
 تو معانی پنهان که کاشته اند



**بهر اظهارت این خلق جهان**

**تا نماند کج حکمت نهان**

قدرت خود را خدا اظهار کرد  
صانع قادر ز قدرت چو گوید  
نیت از وضع بد عیش است  
از عدم که بعد آن غیب نهان  
کس بجا داند که این اسرار هست

از عدم این استیلا ایثار کرد  
که عدم را در صورت موجه گوید  
از بی ایجاد اشیا است شده  
گشت نظر در در عیان و نه در جهان  
بس عجب که نیت است به نیت

**انکه هست بماند نیت است**

**والکه فانی مرگاید اصل است**

هست باقی در آن در ستر  
نیت از وضع خدا افلاک شد  
شد نبات از امتزاج این چهار  
چو نترکت این عدم  
اصد در باطن نهان دارد

نیت و فانی و هو یک او عیان  
اب آتش شد هو او خاک شد  
باز حیوان گشت و نهان اشکار  
عکس سپد اکت درون زد علم  
عکس در ظاهر هویدای نمی

**تترقی فرستید که نه باقی فرزند**

**فتر عکس آن بود فرستید او را**

کس چه داند تر با غیبت این

نطق الیه سلیمانیت این

عکس خود بهجت فانی می شود

حقی قیوت باقی و ابد

جلو موجودات چون عکس است

در عدم رو که عدم ملک است

این تن صورت چه نه به پاره در

عشق باقی جود است از روی

از تماشا بر حال ذوا لایق

شاد کن جان و بهل شاد کن

**شاد کن کون نیار و کمال**

**سوار در عاقبت نفس ذوال**

تن در دنیا شود خندان شاد

جان در آن عالم نریاید مراد

تن که شد در محنت و درد و بلا

جان پا به راحت ذوق صفا

هر که در دنیا شود خور و حیف

او شود عاقبت شام ابر

تن که شد در عیش و عشرت گامران

بس ز عشرت تبار باقی ماند جان

فقر و قلت گانی شد از لغوی و دین

همچو فقر عاقر و نظر بین

**فقر کان از قناعت و رفاه است**

**ان ز فقر و قلت زمانه است**

فقر کان با اختیار و بارضات

عز اقبال است و فقر مصلحت



فخر کرد از نظر فخر این  
 فخر در آن سرور و ملک مال  
 مبد و جان این جهان غیر این  
 دین تقوی سر را خدا با هر که داد  
**صید دین کی تا رسد اندیش**  
 احد نعمت تو باشد پیشه دین پاک  
 دین تقوی جادو دانی نیست  
 ذوق بسیار است در تقوی دین  
 که چه ایشان جلد از یک گویند  
 در مراتب پایه پایه نمان  
**دست بر بالا و دست از**  
 قادر چون خدا در اعلا  
 کرد قسمت در میان مردان  
 قدر این سو کی شکست هر که  
 فخر مردان بندگی تو بعدل  
 عزت و دولت است در تقوی دین  
 هست او اندر در عالم مراد  
**حسن و مال و جاه بخت متفیج**  
 اهر دین و در دو عالم نیت پاک  
 ملک او فخر است ز دلش عزت است  
 اهر دین تو همان یکسان میان  
 در مقام از یکدیگر باید ترند  
 یک ز یک بالاتر است تا مستعان  
**در فضی و در روز تا دست خدا**  
 شمه از قدرت بی مستوی  
 غنچه پر شد از آن شمه جهان

هم جهان آن خدای بی نیاز  
 هم امر داد و اقتضا داشتند  
 از غنی لذت در رفیق  
**از که صفت نیت او بنال دود**  
 است ذین دنیا و دین یک خاک بود  
 داد با خاک او چنان نقش و نگار  
 اهر صورت و صورت و آسمان  
 شاهد کو خاک و بخت جمال  
 داد هم مر او لیا را جسم جان  
**که بر بینی یک نفس حسرت و دود**  
 هر که او را حق نه بخت جسم جان  
 هر که اندر ظلمت تن شد اسیر  
 پاک می باید شدن از هر بدی  
 داد در احتیاج و لذت نما مجاز  
 راند حظ هر کس زین دم قضا  
 ماند سر از لذت وصل خدا  
**چونت هر است از ظاهر و باطن**  
 که عدم ایجاد کرده است آن دود  
 در صورت بس صفا کرد کوهار  
 کور دل با حسن و صورت ساخت  
 بس چه باشد حسن چهل عدل  
 عرض کوان پاک جان بی نشان  
**از آتش افکنی جان بود**  
 کی بر بند او جمال بی نشان  
 کی بیاید نور آن بدرین  
 پاک باید کرد این درم خور



استی خوشه فدا میکنی عشق  
 نازگشتی بخود دست و خراب  
**جهنم کن در بنورد خود را با آب**  
 کر شو بر خود شو بر ما خود بمان  
 آنکه بنوا هر خود را بر خنجر  
 عمر تو بگذشت اندر جستجو  
 سینه سینه لغات لب لباب  
 می خوانم کی شور سینه ار تو  
**خفته بر سینه عطرشمان شدید**  
 آنکه لب لبو خود طلب کرد  
 تا بخوابم فهم این دشوار شد  
 عقل و دانش و کن فدا کار عشق  
 فهم این هر ما نباشد که عقل

ز هر فانی را فدا میکنی عشق  
 تو خودی و ساختی بر خود جباب  
**زودتر آله اعلم با القلاب**  
 این سپا بخود شو خوشه بیان  
 چه عجب خود را نمیشناسد لاجرم  
 می دانش که بدجو سینه او  
 خفته تو می کنی او را طلب  
 تا شوی از وصل بر خوردار تو  
**آب قرب مندر منم میل الوریه**  
 لب خوشه می نمیدانی چه سحر  
 کشت آن چون که جان سپردار شد  
 بگذر از عقل و خود شو با عشق  
 باش عشق این مشو تو با عقل

دو

فوشود بند عقل کار  
 این **زین قدم وین عقل رو پزار شو**  
 غره گشتی تو بعقل و فهم خویش  
 لو که دانش گشته از فنون  
 کشته مفتی مدرس و همبسان  
 عز و جاه و سنگ و ماموس و دقار  
 او کند تعلیم اندر مدرس  
**منصب انبیا بود کشته تست**  
 مان که کنی از پیکر دلا بگوز  
 تو با با عاشقان شاکرد باش  
 تو بده بر باد این عز و وقار  
 کر تو میخواهر جمال دوست دید  
 بنیاد کویا کنی بعد جزو میساز

هشم غیبی بر کشا دیدار این  
**هشم غیبی بر کشا دیدار این**  
 خلیس سوار عاقلان دید پریش  
 از طراهرست و غافل از بطون  
 پنجه از درس عشق عاشقان  
 کشته اندر دام دیو دوزخ کار  
 شد معنی دلوش اندر دوسه  
**هر چنان که شکر تو در ره بنیت**  
 باش عاشق تا پیمانور بر کور  
 تا شو اسرار وحدت بر تو فاش  
 باش مسکین و حقیر و خورد زار  
 پرست عشق می شو میرید  
 تا شوی در ملک با بی خوار

لاله



**سرمد کن تو خاک بر بکزیده را**

می بسوزد و خرد و جاه و ملکش  
خفته تو زود جدا گسند

میکش چشم حاجت و جان  
تو علوم خویش منی آری آن

ان زمان جان تو شد <sup>مشو</sup> مشو

**مرفی آنکه باشد از حق مجاز**

آنچه فر گویم تو بگو فهم کن

تو دانشمند کوی خویش

گردد مغموم تو آرزو من

خوش نگر این نظم و این <sup>ترس</sup> ترس

جد بقه است آنچه می گویم <sup>بفان</sup> بفان

**هر چه بر دست پیش از لال**

**هم بسوزد هم بزد و دیده را**

می بسوزد و خرد و جاه و ملکش

از هواد عرض پزار گسند

چون هم حقیقه کوی باجه جان

خار و درر و بساخ بی نشان

هوز باطل بر تو سپیدی شو

**که کند کل عنایت چشم باز**

تا بدانی کین سخن است از لال

سگسارم نمی نهر <sup>عرا</sup> عرا

مولود کشتی دوی مار <sup>مس</sup> مس

است صراط لب اسرار خدا

و ادحق است جمله فی از لال این

**هر که بر دست پیش عاقلان**

عارفان هر هنر را بینند جد

عرق وحدت جمله ذرات جهان

طی هر و باطن هر یک نور <sup>پای</sup> پای

عارفان زا و صاف حق بر گشته اند

که تو مرد عارف صاحب دلی

**هر چه بر دست پیش از لال**

ابر برادر چون پای و وصل دوست

هم ترا بد شو این <sup>انفال</sup> انفال

لیک این دنیا بر من نفس <sup>لیم</sup> لیم

گمراه اندر ظلمت غفلت شور

تو ز هر لذات شهوات سرخوشی

**ان من نیست باشد چون حلال**

سرخوشی و سرگشتی این <sup>سپاس</sup> سپاس

هنر بینند هر که استعد

پس کجا بنید هنر این عارفان

چشم طاهر این ز فریب دور <sup>پای</sup> پای

از صفتهای بر سر گشته اند

رسته از خود او اصلی

**هر که بر دست پیش عاقلان**

تو ز خود خالی شدی <sup>عقل</sup> عقل

در تو معنی و صفات <sup>مبدل</sup> مبدل

زین سعادت دور دار <sup>سکرم</sup> سکرم

سرخوشی سرگشت از شهوات <sup>سخر</sup> سخر

زین غرضها دور ماند <sup>سخر</sup> سخر

**که اندر و پستی صفات ذوالکمال**

از وصال دست <sup>سخر</sup> سخر



مرغ مجوسی تواند دام تن  
 ان زمانه فرم و دوشاد تو  
 نیت این لذات فانی را بقا  
 لذت تن یا تغیر در فنا  
 ضرر ثوابت سستی هوش  
 روح باقی اندران بزیم  
 است این لذات از <sup>چندین</sup> <sub>ان</sub>  
 اندر انجا ره نیر باید حواس  
 او نمی کنجد بقدر و بیان  
 شد بگرف و صوت لفظ <sup>ان</sup> <sub>ان</sub>  
**حال شیرات او هفتی است**  
 در عجب ذوق این روی <sup>جان</sup> <sub>جان</sub>

شاد و خرم کشته در تن بستن  
 که شور از دام تن ازاد تو  
 دور کرد از لذت باقی ترا  
 لذت جان سر بر اندر بقا  
 هر چه شود اند است بند چشم دلور  
 غرق لذات است با وصل و بقا  
 کی خبر یابند جز روحانیان  
 که رسد ان از ان راه و بقا  
 از بیان شرح پر دولت ان  
 نیت حرف صوت در اقبام <sup>جان</sup> <sub>جان</sub>  
**روح باقی آفتاب روشنی است**  
 غافلند از ذوق شان اهر <sup>جان</sup> <sub>جان</sub>

اهر را کی کشد اهر تن  
 اهر دل از دم این خلقان <sup>رو</sup> <sub>رو</sub>  
 سر و از ان جهان در وحدتند  
 این عزیزان آفتاب روشنند  
**میزدات جلدی**  
**عاری خورشید مداح خود است**  
 هر که او مداح شد خورشید  
 زو منور گشت جمله کانیات  
 میرسد عبرت از او بالهدگان  
 چه تو آید شمس از مدح او  
 در کند او ذم خورشید جهان  
**زم خورشید جهان زم خود است**  
 هر که او میکرد ذم عارفان  
 چون تو که در ذم پنهان کن  
 او در ایند چشم نمان  
 کشته اند حسن غیب <sup>ان</sup> <sub>ان</sub>  
 و ایاد بر زم حق در عشرتند  
 به نیاز از مدح و توقیفند  
 که <sup>چشم</sup> <sub>چشم</sub> روشنی نامرید است  
 که <sup>چشم</sup> <sub>چشم</sub> کرد و یک و بد است  
 او کند تا اند <sup>ان</sup> <sub>ان</sub> <sup>ان</sup> <sub>ان</sub>  
 خویش و رسوا این دان کن



کریه وزار سر یکن بر کوریت  
تا ترا رم آوردی بر بصر  
کریه وزار سر ترا اخذ ان کند  
**تا نگیرد ابرک صند و چین**  
کریه وزار سر قور سر بایه  
چون بگریه طفل می سازد فغان  
کریه وزار سر عاشق ب فغان  
و دیما که گریه ها کن زار زار  
زبان نمی گریه بر زار بیا سلام  
**چشم گریان باید تیره چو طلوع**  
تا غم نبرد و مان را تو زبان  
گشت بسخون انکه پروریت  
تا آن فانیست زبیر از غذا

کن تصریح با نیاز و سکت  
تا ترا اگر در زرحمت دستگیر  
در دوحیمان ترا در مان کنند  
**مانند پید طفل کی جوشه لعین**  
طغرسه زود وقت شیر درایه است  
ایدیش بستان دریه در دومان  
رم می ارد دیدایه و ایلکان  
تا که رم ارد ترا پروردگار  
که غیظ القلب کشتی از طعام  
**کم خندان نان را که نان آب تو برد**  
کی گشت بر مقدار جان دمان  
تا که آن زبیر شو جان لاغری است  
جان باغ لاغری است و پانوا

ایم خرم خرم هر جا که سینه زرد  
نم نشود آخر غذا سر مورد مار  
**برکت نم با برکت است زود**  
بار بفضلهای بختی را ترا  
تا خور کرد که کند بر در جان  
ار برادر طالب الله باش  
و با با بارغان شوم نشین  
مشورت کن با رفیق راه دان  
**عقربا با عقل و در بر کن**  
عقربون با عقربا بر بار شد  
هین بجز از بار ایم با برار  
لافت با بر می کند بر با بار  
تا نباشد بار برناشته

عین و جان با نازاد حور زود  
در زمانه جان زده صر که و کار  
**ایم با بیه کاستن ان در افق**  
از طعام الله جابر اسر دار  
تا که سر عزم نفس را لاملکان  
طابا ز اهدم همراه باش  
تا زان صحبت ایشان گزین  
عقربا حور با برکم با بقرآن  
**امر هم بشود بخوان و کار کن**  
بس ز خراب نفلت او بیدار شد  
بیر روشن دان شود کار دار  
تا که نفر بید بکرت خوش دار  
از ضمیر خلق ادکی جنت ج



وایم از کردار در از لغت اراد  
مغز خول افکار است مغز  
یار او شد که خیر بر او  
هم در صید و زین  
باطن او نشین غریب ز غار  
گشته اندک با نصیب از خورشید  
گردنست خالین جان افروز  
ازم سر کین در میان آن شد  
گشته است اینها با خرا از زون  
چون آنها که نگون در از خلق  
آن شده با ناز و نیت بیختم  
آن کجا در علم بود اشتغال  
هر یک در آرزو و ناله دل

مردان و آنست هم اسرار او  
در هر چه استیکند سر کسین  
گر شد و پدید از خرد بر باد  
مردان دانست سر سر و غا  
ظلمتش سالکس ناموس و غار  
هم در آن خلعت در از زق سرد  
طلو طهیز از خند را غا ز اچمین  
در جهان نعت نماند جی حیف  
هر که از خلق خود ساز کندان  
میر از اطلس زنج صوفی زونی  
از کد را با این کند رنج و الم  
و اندک مشغول از ریح هم  
مردود اندر جهان آب نمک  
هر کس بود

هر کس بود که بسوی برده اند  
که چو راه حیرت ز غم  
تا نباشد از خود در خود بری  
با که معشوق آید از کرم  
از خنده و شش فلک در از خضر شود  
را چه هست این راه و صلت لب سیر  
سیر با سر است این ایلی میباش  
پس چرا با بنش نماند این از کرم  
هم از آن جانی بر نماند صخر خویش  
از کرم چون کرد از با نیت عطا  
آن لغات با نغیر بی نماند  
وز چه گویم مژ ز حسن با نشان  
بر چه حسن است رخا که کش

دان عزیزان بود بر او پس برده اند  
راه آنم بیرون از خویش شدن  
نمیت ممکن که اندر آن راه بر با  
بر خود در ز بر افرازد علم  
مسس نواز که میا اش از شود  
لیک با بون خدا که او سیر  
راه داد در زنج حیات اندر نشان  
کنکشان آوردت اینها از خدا  
میکنی در بزم و صحر دست نمیش  
نماند نماند سید هم بی با  
از بقایت اشک را بر نماند  
است بیرون حسرتش از شرح  
در هر چه است که در کسین



هم بر سر حبه زان حسن یک  
در نظار کرد حسن او ظهور  
باشش باش با جهره نشان  
باشش صید ارم ان زینا نگار  
تا مرزونت اگر کرد در بر  
**بهر صید و کت آن صید عام**  
بهر از ان ز حسنش ساز عجب  
است بجز آن که چون سار بران  
که هر بر با هم از غم بدن  
تا با هم زودش اررار من  
هیچ ناقص عقدر را با خود مبار  
**عز و در نظر بر نام کرد**  
عقربند از تو از هم عقربند

بهر از ان من مریس خوش خاک  
عصر نظار را بر دنا صبر نواز  
چند باش بندد این دو بند آن  
با آنس خلق را کم کن شکار  
جست حاضر هر بنیدان چون بر  
**رنج بید لقمه خوردن زود حرام**  
جبه حزن لک او شود دره یک  
مرتا ز بر با همچون ربات  
از کز تقسیم مرهند بسمن  
تا شود او لاین دیرار من  
اهر دنیا را از بر منت هر روز  
**کام دنیا مرد را با کام کرد**  
عاقه اما بغایت کرد ک  
کام تو دنیا

کام تو دنیا بر سر با وفاست  
را شد از عشق غفلت بها مند  
از دنیا را بهر درویش باش  
شد حقد و عا چون و پس جز زودار  
**زودار کبندار زودار کبیر**  
جز وجه باشد این من یک مشت خاک  
که هر با یکی از صند زودار  
همچ از باطن جز زنگر سا  
و لاله با شسته که با کوه سا  
بس چرا من همسج از سنگال  
**من غم آن کس مت پرست**  
میکنند و بیایست  
بس تو کوه را از شبیلان کن نگار

عز ز با بهره از عشق مددست  
بیش تو دنیا بکشتن با پسند  
مستمند غمته و در لیش باش  
تا ز ارم آید از بود در کار  
**ارجم کوه زودار از نظر**  
تا بدون فانیش کوه بر یک  
اد فله از این خاک در دم  
هر ز سنگ صخره با کوهی  
لا این دست نشسته بنگو فرار  
**خفا کرد از غم خویش با از حال**  
**هر نفر کیمیا با دست**  
لا هر ار دستت من ز دور  
تا را با زود بر با پیش



با پیش تو در دین سبک و جهان  
 از کبر تو کج در جهان  
 غنایت است ز بابت داد و دیو  
 صد مرتبه بکنند که خوان  
 این ز بابت دوم شبان است  
 گوهرت را نیت در عالم بها  
 فرزاد است در اما الله  
 با پیش خالی تو ز افکار جهان  
 فدایان ز سر از نفس بند  
**بسیار است بنام حق بر نهان**  
 قلم از ناسد دار انفراد  
 که هر گشتی ز افکار جهان  
 عاشق ز اول ز نظر نهانی

تا ز شبان گوهرت با مذنهان  
 گوهرت با در فتنه عشبان  
 که هر از دست منند با بر در بر  
**در بابت مرگند در جهان**  
 دل منده با فرو اقبال جهان  
 نیت لود را مشتررا لا خدا  
 از دست تو وصلت لطف شاه  
 فرزاد است تو خدا ماند همان  
 رو بر جان ز اتم جو کز دم حرفند  
**بسیار است در لغت روزگار**  
 میکند جان را ز بزم گوهرت هر  
 بر شد در مع دل ز سر از نهان  
 با فتنه از دست جهان آگهر

از غم و شکر

از غم و شکر این دنیا بر هر  
 شد غم و شکر ایشان از خدا  
**عاشق ز افسانه دلش است**  
 خدمت نشان به هر دو حال  
 خدمت زاهد به از بهر جهان  
 خدمت ز آن هر زود نام  
 پس ز خدمت هر دست هر کن  
 اگر جانان تو از آن زانا سبب  
**دست در دست بر خرد دست پر**  
 دست که تو از آن بر شد  
 تو به بهار خدا عاشق شد  
 چون عاشق ز معشوق بقیه  
 این جور تو از خدا الا خدا

عاشقان ساده هر صبر بر دل  
 شعیب ز افسانه وصل حق خرا  
**دست مرز و اجرت خدمت است**  
 اجرت ایشان به عشوق نصال  
 اجرتش صفت کند هم سخنان  
 اجرتش هر زود لغت السلام  
 بر میجو زود بخوان علم لدن  
 هر بخوان هر معجزه دیدار حق  
**حق شریک است ز او را دست که**  
 چشم تو از جمله عالم بر شد  
 در ره عشق و طلب صانع شد  
 طالب تو خویش را مطربین  
 چون بخوان هر غیر از دمان خدا



چون که تو غم مهر بصدورت  
 از خدا عزیز منه ادا خواستن  
 اگر خواهی با نیاز داور اورد  
 او بجز بر دور دردت طلب  
 آن سبب ساخت بسیار عجب  
 پرده رسا بر او خاک کن  
 از سبب دانستند که صفت  
 آن سبب چون گذر حیران  
 حوزگی به این سبها اثر تو  
 دور آن ساخته بافته در دست  
 جان عاشق خورده است این  
 منت محمد ز ازل مرشدان

بیش چشمت هیچ کرد نقش بدت  
 ظل افزایست کلرک شدن  
 خود جز او در جان تو کینه که  
 سازد آن عفان کونا کون سبب  
 مانند عاشق در اگر در طلب  
 در حور این جوینده را ادرک کن  
 حیرت تو در او به در حضرت  
 در درون خویش در سیران شود  
 در اسنت داد حق این صفت جو  
 جام ضامن جان کوزد کنت دست  
 زان شراب او دریا است در خراب  
 به جز از شورش نخلت جهان

هر که از جام

این سبب را با این صفت

هر که از جام است او خود بار  
 هر که از این جام مردت است  
 منت او مشغول لذت حجاب  
 نفس او در مشربت و عیش و سرور  
 منز بدات طبیعت مستنم  
 روح با بر است طبلع زل اعما  
 در این این زان طبعش مرزند  
 جان عاشق بافت این زان طبع  
 از هر عالم چشم او را بسته است  
 چون کت به چشم مریند جمال  
 هم نشین دان حال صاحب دل بخت  
 صاحب دل امیرش روشو

همین است که گفت در بیخ خار  
 مرشد این سود آن در طریق  
 در جهان ادعای من است  
 بی جز از زنها عاشقان  
 جان او در حبس این من به جفا  
 جان از آن لذت در بیخ دار  
 دارد از زان و حجابان آنها  
 بر او به با این من می کنند  
 دارد او بر سعادتمندش خالی  
 مرنداده بر سرش ز من کلاه  
 دست مرید شهنش بر بال  
 رز بگو حق را چه شد اصل کن  
 حق از دورش منظر ناطق شود



شش جهت را از کنگه بزبان نظر  
خود هر عالم نظر هر کشته اند  
لطوف قدرش را نظر هر کایست  
چشم عارف هر چه بیند از جهان  
عجده عالم منظر دیدار مار  
رو دغال در بود لب **چشم عقیق**  
لبیک چشم اهر شهرت است  
نور یزدان شد چشم او نمان  
خان قاهر که نور چشم داد  
که گز تو شکر این زار بجز  
نامور زار منزه  
کم شود از بی شکر تو خفته  
که با آبر تو شکر آردگار

باغ فلها رو بر دیند شتر  
از ظلمت در شش جمله کجا هر کشته اند  
با جهت اندر جهان کشته عیان  
روز جهت نشان بنید عیان  
حسن او در در حجابان شکار  
**کو بی یافت از پرده رفیق**  
دو نه بیند جز منظر زینظهور  
هر چه بیند صورتش بنید همکار  
جبهه هایت در منظر سیکند  
مردید بر نوزاد تو در در  
بس با او تو شکر از الجلال  
**هر که بر گز نه بیند زان اثر**  
سودت بر نوزاد او آشکار

در وجود

در وجود خود ترا در بیان  
از زبان خود اندامه کسیت  
هر چه خواهر است در نوبی کمان  
هر چه میجو در درم خویش جوی  
**چشم شیر است در نوبی کنار**  
همین کمن و پیران تو ایندیوار جسم  
گر چه تا یک چشم با نهایت  
که بیاید بر ذنبو شکر از جبران  
در طلب اسکند عقلمت عزیز  
که چه هست از این رب حیوان بر عیان  
**تا بر او ز میان رب جو**  
است خود را کرده کم ز پیران  
اگر است ممت شراب شهوت مند

انگیزمت از چشم این خندان نمان  
این زمان خود تو واقفستی  
تو ز غفلت نیستی واقف از آن  
با خود اصران چه کردی که بگو  
**تو جو امر شهرت جو از نثار**  
کشته است بر کج جان او چون  
اندر این ظلمت روان آید صیانت  
تو نیز میر با ما با جادوان  
او بخیر جان عاشق شد نصیب  
چون نه خطر از تو میکرد نمان  
**تا غل از خود زینج در زبان**  
تو سوار بر بس برسان بر دران  
اگر از این سر خوش ز جام میهند



خود چه گویم خیزم به مجبوس بدن  
اگر دل آتشند کفاز من  
نند حکمت طوطی را اندا  
**اولی روزی که غایب گشت**  
کردلی هستی تو زین باد لطف  
در تنز انسان نه هستی تو  
همدم تو چونم که در آن جهان  
اگر بود که نه صبر خردان  
همدان که کما در باش تا  
**سرمه زود ز شرفه از نایب حده**  
اگر تنم نایب است اندر آن  
تنم برستان را در همدم باش  
از شرف عشق میکشید جان

چه شناسد اهر از اسرار من  
گشفت میگرد دور اسرار من  
زایغ تر ز امانت سر کین شمنها  
**در تنز شکر منوش و زهر عشق**  
ارضت انور کرد در لطف  
که نشود از اسرار غایت خبر  
مرچید اندر لطف زار جهان  
سر بر آورد از لطف زار جهان  
با بر دل از قید تنم باید رفت  
**کوین با بر دل کت بی صد گره**  
بند تنم را میکشید اهر دل  
جز بنابر اهر دل عزم مباحش  
تا را باین بر دام تنگ نام

چای که گشتم

چاک کی تو برده اسرار نام تنگ  
کهر نذر عشق حق را اینم خرد  
**تو بیکبار که بر دلت ز عشق**  
عشق را عمارت رهیم ناموس عمار  
بند کما عشق از شام بر است  
عاشق را عاقبتان بند بر دهند  
عزیزه میدارند غمزه جابه و اس  
همچو خود مجبوس حوا میزند این خاک  
**هر که باشد مزاج و طبع سست**  
عاقبتان مشغول در نضد و فنون  
عاقبتان را بخت علم و نصیر و تکر  
مقرر خواهد عزاد است از غنای  
آن کند ضبط مساکم در علوم

شیشه ناموس را برین بسک  
خوار از عشق است عزت بر  
**تو بیکبار ناموس میداد عشق**  
عشق را تنگ است عزت از غنای  
بیش عاشق شاه سالار است  
شورش عشق نشان نایبند  
هر جای با خود چه باشی با پیکار  
عاشق از اده را اندر جهان  
**او بخواد به هیچ کس را نند**  
کی خردارند از کشور جنون  
عاشق را ازین دشون در حد  
عشق هستی را نخواهد تار مار  
دین زنده اش با طوار و کوم



از زبان بکشاده اندر گفتند  
**مردم گویند هفتاد و نوزده**  
 این بهر اسم غیر و قدر گفتند  
 صورت علم و غیر تر است بدست  
 هر جن میگویش در علم مگر  
 کس عبادت با خدا هر خدا  
 علم که در با خدا اندر است  
**چون که در عهد خدا کرد وفا**  
 عهد که رسیده بر جسم الرقم  
 که نه تو طفل است از جهان  
 در زطف نیست مرد عزیز  
 این جهان جود مویز است از  
 از گنجی بر او طفل را هر  
 ویرم شده در فلک خورشید است هر  
**قره لطف جبین فرزند معترف**  
 نشکفت و گودا کن معترف  
 معترف اینم بر او در صدقش است  
 با بش بر او علم و حق عزاد جل  
 خالص عقیق شود از ذرق و ری  
 بس وفا بدین معنی شکست  
**از کس عهدت نمیدارد خدا**  
 نشکست از کس شیطان و ارجیم  
 در زمین دیو که باید به جبر  
 مردنید دیو با جود و مویز  
 خلق عالم هم طفلان با خط  
 که از او را مردان اکثر

طفله را

طفله را انکس مردان کجاست  
 کی کند اطفال انکار رهبر  
 هر چه از عشق خدا پرور نیست  
 بر که معترف از او خود نبرد  
 چون ندارد بر از باطن جن  
 اخفا کند امری که هر اسیر  
**چون که ظاهر فال گرفته احمقان**  
 اخفا تر است در باطن نظر  
 هر که احسن چشم باطن بین ندارد  
 با لیب از نور بزدان است او  
 نفس و شیطان را مسخر آن خیس  
 مندر او پس اش از جام هوا  
**ز آشنها با خوب نباید آشنا**  
 که ضیال او در تحقیق راست  
 نظر طفلان است با نر و خیال  
 بود که با با لغت او در نیست  
 طفل را رسیده است با برین و سفید  
 بر معترف است او بره فر  
 از دقایق غافلند از این نظر  
**و آن دقایق نندار آن که از زبان**  
 مندر از اندر نقش صور  
 چشم او با جسم صورت گزیده  
 آنچه در دست شیطان است او  
 حکم جنبشها را در دست از همین  
 مانند اندر دام شهوت متبلایند  
**میت چون شهوت بر زبان**



اهر شهوت که کند قش درنا  
 مانده است از زرد و در شب  
 پس نهان است از خستگان  
 تا نشد بنظر نبوی الله رود  
 صورنا صوفی شد نشد این خفا  
**از سر زان و کول با دوزخ**  
 که صفا خواهر از صومر با  
 از تراب شوق با بهیشت شوی  
 لیلی تو که همدم ما مینویس  
 زانکه از دیوانه خوانا سخن  
 پس تو بهمانا ز لوت پوزن  
**زین از در جو جو از زین غیر**  
 تو یقین دان که با همدم شو

در کند ذکر و علمت با ریا  
 او کند بینه چهار ان جبر  
 زانکه با چشم و کسش بینه چهار  
 کس بینه طلعت آن شاه نزد  
 آن چهار با بن زین نهان  
**از زره مردان نه بیه غیر صوف**  
 یک هر جا بر ریش کن در زرم ما  
 عاشق سرمت شهوت کس شوی  
 هم جیو ما محنون شبه امر شوی  
 کند در از نام و ننگ دا قلم  
 که بند حق تو میوز در کس حرام  
**مست از در جو جو از زینک غیر**  
 با رموز عارفان محرم شو

سردقت

سر و صفت بشنود از بکانت  
 تا شود تر مقبل و مقبول حق  
 چرا نه در دست قدرت الهی  
 چون کند با جان و مهرت قبول  
**قابیر کشته از خضر حق بیست**  
 خالیش از زلفان پنهان کند  
 در میان عام پنهان است بهر  
 خضر حق و ان قدر سر سفا حق  
 در میدان خلق پنهان آن دلیر  
**لا اوبله و در ز کصف آن خط لطف**  
**لطف پنهان در میان قدر ما**  
 لطف او پنهان شده در قدر او  
 لا جرم از خویشش فانی شده

مست و جبران میثوی بد بکانت می  
 میثوی بر خویشش مشغول حق  
 زود و حق با بریدان حالتی  
 که ز فقا بر کتی یا به وصول  
**اسیج سوره می پنهانی**  
 او بد و اول با ان در بان کند  
 جمله عالم صورت جانت میسر  
 ز و تبا به با ان سه مان حق  
 به غر و حوی کند کوهت پر  
 تا خورد در حسی او صوفی  
**در صدف پنهان عیقن بر بها**  
 عاشقان خوردند فتنه از زهر او  
 هر تو از زهر ر بانه شده



میشود از غیرت حق ادب از جوش بی وفا خورد کس را  
 این بسین تصویرت اوج حق شد دلش تا بال از از بر منیر  
 نایب حق گشته آن خدای خدا اصداد شیخان و صورت فرعها  
**اصبر بینه و بیاد چون اکثر شوق** **سبح چینه چون که مرد اصل باد**  
 بر کبری دست بهر اصرار دست نیک در رسانند در حد  
 بنده در چشم نرسد چون چشم باز نکسی با نذر با بلر چشم باز  
 پس با دست از هوا گاه کن باش سالک عزم اندر گاه کن  
 در ایام شاق آن دیدار باش خواب و غوغا ترک کن سپهر پیش  
 باش قیام هر دمی در خدمتش محو تو با نوزد کریم شمع و شش  
**بر سپهر را با لکه کنگه شبام** **چو شمع پیش محراب از شام**  
 در نیاز و نیک شرمتم باش با صد دلقا پیش منتظر  
 در فراکش ناله در فریاد کن آن حال جانفرویش یا و کن  
 ایستاد باش شش بر دراز شمع شش در کبریه و سوزد کده از

افانی

رخش و آشفته در عشق و طیب باش در جنبش همیشه چو لایب  
 چون شوق قیام تو با این آتش و نان از خدای میمولا خوان آسان  
**ب فرونده از طعم دار از تراب** **در خوان آسان کن شتاب**  
 اهری و الکدر در لب این جهان در رسید هم ز خوان آسان  
 تنه در مشغول است با این الکدر در لب جان غمزه بر بدان درگاه قرب  
 زین طعم تن اگر یا به قطم مرسد جان سوز بزم حق برام  
 زین خوشها ز آید اندر هر خیال آن خیال با طلت باشد وبال  
 این خجالت تو صورتش شونه در قیامت در بیت بود بان شونه  
 پر کنر اینان تنی با جنبش زایم اندر هر ضایقت عیب  
 پر نور از لوت و پوت مرده ریک سده است از جوش در ایام کج  
 کشته آنگه از زخون چون ز بو رانخت از لوتها بر ناکه  
 ک در غم گشته و عیش و نوش میکند با تو قبا جوش و غمزه  
 از قدر بر گشته چون ز بله چسبیت این نامر و هر دوله

از خدای میمولا خوان آسان  
 در خوان آسان کن شتاب



گرگی از قدر آکنده

طه اقی در صبا آکنده

عاشق کمر خورند از لوت پوت

عاشق از عشق حق کشته است است

اندیشش بر نشا بود از عشق

در ایستند از صبا ی عشق

از قدر پیکین و فانی شدند

بزرگوهرها را اجالی شدند

باری ضمه با بنان شد لطیف

در عبادت و تقوی کشت و خفیف

هر چه او از عشق یا به زندگی

چاکت چاکت شد در سینه که

هر چه اندیشش با به زندگی

کفر باشد پیش او جز سینه که

چون نیاید زندگی از عشق جان

مینت قدرش پیش از جان خزان

جان چو آب صاف به زبان بچرب

تیمه شد از آنکه که جسم باک

قلب همچو طاس دانند ران

مخمله رخ خاک تن با آب جان

یا به راز ذکر و عبادت جان صفا

تیمه که از طعم م در زنده

جان چو شمع روشن در جوان بگین

روشنی از نور جان دارد بدل

تن چو اصطلاب به به به

آینه از نور چون آفتاب

است

هست جان چون آب تنم چون آب

شد ز آب این جنبش کار کب

استیسا است معور ز آب

گر نبود آب از ماندی خواب

چونکه از جهانت معور دست

از بر این عیش تن تو جان کن

جان می خواب بجانان لطف

تن بخواب عیش در تن جان مال

هر شتر جان تو است این مال و جاه

این بر در رسیده فانی

مال چون در دست ان جا در

سیر مردان زنده در

هست چون زهره بلبل در مال

مرد حق تزیان اگر در مال

دام عیس لعنتت مال و جاه

گر شک را از شدی گشتی تاه

عجز و فقر و نیستی کن خفتی

تا نکرد در دام سون و سخر

مرد عارف سو حریف دیار باطن

محم آن مخزن اسرارش

کرپ با یار عارف همان مال

پاک مهرش تا نباشی بیگانه

بر کمان باشد همیشه زشت کار

نامر خود خوانند اندر حق

پرده بندار خود سو چاک کن

محمد حق را اعتقاد پاک کن



چاکت چاکت شود در خد متش  
 هر چه ضایع بجان مهر پذیر  
 باش محو است در عشق خدا  
 نیست ضایع در راه وین سعادت  
**صبر کن اندر جبهه در عین**  
 که تو باشی مرد میدان رضا  
 در رضا راست کوشی رز و شب  
 تو بیای و در آن مطلوب  
 پس منزه از دست گشت کار  
 تو درین خانه گشت در راه  
**هر چه جز در یک چشم نشد بیاید**  
 گشت از عشق یزدان رنج  
 بیاید اندرین خانه جهان

آب حیات نوش کن در صحبتش  
 جان فدای او کن در پیش همیشه  
 نفس کا فر را بکش مگر کن خدای  
 تو حیات بر هر پایی در محاسن  
**و سبب می پایی بخت اندر بخت**  
 میکنی خود را بخت حق خدا  
 میکنی زاری غولش و اندر طلب  
 هم به بین روی آن مجرب  
 تا زکنندم پر کن از آب رسا  
 تا کنز حق وصف اندر بخت  
**هر چه جز کرد در جدی رسید**  
 هم درین خانه بیاید بکنوب  
 و در آن معنون با تو به کمان

کعبه

که غایت سخن آن کرد کار  
 این وجود تو مبدل میشود  
 نمی بگویم روشن این اسرار  
**پیشنهادت بود اسرار صانع**  
 بی نیام در جهان بنام  
 هر که به پستی درین خانه سرا  
 در جهان یک عاشق آنلو کور  
 ابرار در که بنودی اهل تن  
 پایی چو بسک ز جو خورشید  
**که تو خود را بشنخ منور شوی**  
 این غول کرده بر خود جیب  
 تا برودن تا تو از حس برودن  
 برده با طریقی این حس را تو

در دولت چون بر کردد شکر  
 خیر تو خیر مشکت حد میشود  
 کرمی هم یا بر میدار  
**از حرف آن محفوظ تر نه بودی**  
 تا شو با سر و حدت حرم  
 کشته اند در دام شیطان مطلق  
 از که در است طبیعت ساده که  
 مطلق گشت تو بر اسرار سن  
 مغز تو تا بشنوی این راز را  
**در است آن مغز تو زبانی**  
 تو پرودن از جس خود غم به پای  
 نیست مگر مستر اندرون  
 کرد درین همه جان و دای تو



هست این همه بر این جهان / علم وحدت ازین همه برین  
 زین لب و کوش از غریب با فرغان / کی نوشت زان شراب شریک  
**چند گاه بر لب و کوش تو** / **داغ بر لب حریف نوش تو**  
 که بر لب بر این صفت شریک / میکنند زان دولت ادب طلب  
 بر لب به در دلا و ابر عمو / که کس نه با رعایت می آرد  
 از رعایت دکان لک و لو طلب / این طلب از کرم سزد سب  
 عقرب تو روشن شو غمخ آفتاب / تا نور طلب کند کشف عجب  
 که رعایت با زرد آن روش / آفتاب عقرب آیه کسوف  
**حکم تقدیرش چه آنه به وقت** / **عقرب بود در حتر آینه حنون**  
 که کس حق از رعایت مستجاب / پریش نه از غم عشق و جو بباب  
 علق خورید و سید اخوی / دریم آن معشوق و جو بی تو می  
 جان تو روشن مثل از عشق / کشف کرد در دولت بر عشق  
 زان بر از امید هفت خوف / مراد با با هم میر و است

منتخبه...

عاشق از عشق خسته ابرو کش / سیرادش تیز تر از برق و بار  
**زاهان ترس متازد بپ** / **عاشقان بران تر از رخ هوا**  
 کوشتر زاهانه از بر تو آب / که کشته طاعت از خوف فدای  
 در ره دین رفت با خوف و رجا / صفت و مورد تصور او و جوا  
 عاشقان بکشد ز عشق دولت / از روش آن نیست الا صفت  
 کرده اند ز عشق حق خود فدا / و صدمه آن کشت این را جوا  
 مست جام و هدیه این عارفان / کرده اند بر او خود هر زمان  
**عارفان کز بدم حق نشیند** / **رازها در بسته و پوشیدارند**  
 کشته غواصان بحر بی نشان / یا فتنه انجالی در زمان  
 حفظ کردند نهان میده اشسته / محقر در در جریب میباشند  
 کشف کوه در در نشان رموز / کشت دشت کج وجهت کون  
 سه وحدت کشت این و عیان / میکنند نه از ان اعلان  
 که بر زین ترمق مستور نیست / لیک نشان از طهارت و نور

منتخبه...

سیرادش تیز تر از برق و بار / عاشق از عشق خسته ابرو کش  
**عاشقان بران تر از رخ هوا** / **زاهان ترس متازد بپ**  
 که کشته طاعت از خوف فدای / که کوشتر زاهانه از بر تو آب  
 صفت و مورد تصور او و جوا / در ره دین رفت با خوف و رجا  
 از روش آن نیست الا صفت / عاشقان بکشد ز عشق دولت  
 و صدمه آن کشت این را جوا / کرده اند ز عشق حق خود فدا  
 کرده اند بر او خود هر زمان / مست جام و هدیه این عارفان  
**رازها در بسته و پوشیدارند** / **عارفان کز بدم حق نشیند**  
 یا فتنه انجالی در زمان / کشته غواصان بحر بی نشان  
 محقر در در جریب میباشند / حفظ کردند نهان میده اشسته  
 کشت دشت کج وجهت کون / کشف کوه در در نشان رموز  
 میکنند نه از ان اعلان / سه وحدت کشت این و عیان  
 لیک نشان از طهارت و نور / که بر زین ترمق مستور نیست



**هر روز سه بار کار بخوانند**

**هر کفزد و در دست خیزند**

بنت ضعیف سعی کن پیش خدا  
 کرده است نعمت خدا را خیر  
 هر کسی بود داده است یک کز طلب  
 نعمت عشاق شده و صد لقا  
 نعمت بخیر هر روزی ب  
**چون کف ز آرد کف کفر آمد کلمه**  
 باش رضی نعمت تمام  
 هر کسی بود یک نصیر داده است  
 هر کسی بود یک کسب  
 این سبب بود آن سبب  
 صبر کن تقیم شود در رضا  
**رزق آید پیش هر چه صبر است**  
 ز امتناع هر چه اصرار پاک است

هم سزا هر چه تو آید به جفا  
 کوشه کوشه سببها را در از ل  
 هم بر فی آن طلب زد سبب  
 نعمت ز یاد و در جنت بقا  
 نعمت کف ز آرد هر روز عذاب  
**صبر با چه صبر نیست مع الله**  
 صبر کن بر هر چه میدادت خدا  
 آن نصیب بود در کف ده است  
 زان سبب روز غم بود طلب  
 میر آن اندر دلش زنده است  
 میرسد نه روزی توان حسد را  
**سخن دو کوششها ز به صبر است**  
 بر درش مردود تا کشتی نباست

در نماز

در بنامه پروردگارت ان خدا  
 لطفه کشتی در درم پروردگار  
 تا بین روزی ترا روزی رسیده  
 پس هر چه تم قناعت در خست  
**از قناعت هیچ کس بر جهان نشسته**  
 بین قناعت کن رزق کن حوص در روز  
 قوت جان بخوان از آن رزاق پاک  
 تا کف ز آرد بر کشت آن غذا  
 تو برار قوت تن در ریخ و غم  
 عقرب ز کشته ز بون نفس حوا  
**دور است عقرب و ماهی**  
 در وجودت نفس کافر را  
 عقرب است ز لاله موت آید چون نمک

چون شده بر حواله به اودت رزقها  
 چون بر آرد شیر دادت بر غم  
 با هر از آن نعمت به پرورد  
 از هر نصیر ز آتش غم سوختی  
**وز هر نصیر هیچ کس بر سلطان نشسته**  
 رزق کم نماید همان بسکن نیاید  
 منیت قوت جان هر آنچه آید ز ک  
 کوه قوت اینی و او لیا  
 نفس تو بس که بر عقرب تو کم  
 عقرب تو کشته است نفس تو ز  
**نقش ز ششش ز راه بود**  
 او چه شود و عقرب چون زل ز را  
 هست ز زنا موت این ک



کی رود به شد هر چه بر این  
ها شده است نیست عقرب آن به کهر  
غالب است بغض عقرب متوکلان  
**از غشک کبوتر عشقش ز جوف**  
توبه توت فدا عقرب  
یا آله عقربده تیغ تیز  
عقرب و دشمن کن ز زور هر  
ست کن جان مملو از جام عشق  
تا حدیتم هر آنکه بشنود  
**جهه کنگر تا صفت زلفش در**  
پای نپا بشنود این کفار من  
است این کفار من غیر لادن  
در این سرست ز زین جادو

میرود بر او شیطانی  
کی بود پیش چهران از کانی زور  
چون تا مرغی بر کافران  
**نقش ز شمشیر مانه و مضطر بود**  
تا کند با نفس کافر از غول  
تا زنده او کردون نفس سینه  
تا دم از دهانه مدره صفا  
تا دم با عشقان پیغام عشق  
همچون شریک دشتیدر شود  
**تا صفتش ز شوخ ز شرد**  
تا شوخ سر در از سر در من  
جان عارف است کوه زین سخن  
در درونت مکنه وحدت ظهور

و دم

محم این رازها صاحب مهر است  
معه سوفا کنی ز زلفت به ن  
**معه سوفا بگذر دور مهر حسرت**  
پرده سببیت بر در از میان  
تا کنز در بزم وحدت عیش و نوش  
در صراط عشق شراب دشت هر است  
آن شراب در شسته او پاک حال  
خمر دنیا است مراد و حسرت  
**عاشق قریب شد از بخان عبید**  
تا بد هرگز نکند در هو شیار  
خمر جان خوش بود شیر نیر زنده  
زین بیاید زنده که پدیدار  
دین فرا به قتل سو در کینه

اهرت سو فم این ز شکر است  
تا کند در مهر کافران  
**تا که به بجه ز فتن آید سده**  
تا ز تو حید حق کوه عبان  
تا شوخ است دکن خوش و خردش  
ببخود سپردش شکر است  
ش هر صر شده جل لایزال  
مینت حسن ش هر صورتی هم  
**کونایه بهر عشقش سوزند**



پای بنفش او اهر در صبا و جان  
**در شکر عنقیه در حواصیان**  
چیت صفرا زید خرقه و را  
هر روز شوهت کنه ذوق در در  
عارفان چون طوطیان خوش نوا  
کرده عارف ز جهان در آن عبور  
جان عارف ز دره پنهانی  
**ز در پنهان در صبا**  
جهان عارفان زان ز زبان  
جان غافل زین عود آگاهیست  
مانند در صبر جهان جام عوام  
میه و نه اشتبا در صبر جهان  
پای بنفش این جهان بشتاب

باش بر نفس و غم این تن پروران  
**همچو طوطی کور در صغریان**  
منبت باشیده معارف اشترت  
ز یک روز عوار عرفانش نفوذ  
فقد عرفان در پس ذوقها  
بمانند در بزم عیاشان سدر  
میرسد مردم بزم استخوان  
**پایه پایه تا صفت انسان**  
پایه پایه رفته تا ربوان جان  
جز بجان عارف اینجه نیست  
جان مشغول دیو بگردد به ام  
منبت این صوفی زانیم جان  
آنچه منکریم بجان در باب تو

۴

**کمر سحران است تغییر و شتاب**  
چند کوشی اندرین دنیا سران  
در ازل بوده است با معجزه  
هم تو پنهانستی بشیطان لعیان  
پس چرا ایستگه میست و سو  
تو به کجور و شکستی لب  
**نقص میثاق و شکست تو به ما**  
گر کبریا عهد به پیش نش و من  
بنده حق باش با تقوی و دین  
هر ستر به درستان حق بکن  
که هر خواهر با شکی است جو  
هر شو را ز یاد زنده ز بهیبر  
حق ذات پاک اندر همه

**لطف رحمان است صبر در است**  
تو چرا با دیو معون زبون  
که جبار دنیا کنی بسعی و جبهه  
که چه در دست آن شیطان مسلمان  
گشته تیغ تو دیو عافیت  
نوز بون دام کمر آن حس  
**هر چه هست بجز در نیت**  
عاقبت ز لغتیش با بد را  
شود عدد با نفس و با دیو لعیان  
ردم است با کیمیا طوقی بکن  
باش همه رفتی اهر در  
صحبت او بهتر است از زهر  
که بود به یار به از زار به



مار پیرا برتن خانه صنیه یار به جهان لاکنه مادر سق

مهرنیا موز تو فوی به زمار میکنه در تو سرایت عنبر سار

خمر بخت به شور از یار به آن به سر در تو بماند تا ربه

کر فریغ معجب خوفان شوی همچو در خوفان در هر کین شوی

در شیر مار رسیده از منی همچو او تو پنجه در و به منی

*ارم پلین کشم همه عشق تو ازین  
البت و اینت به خود لا اینت البت*

۱۱۸

ار بر او بگند از نانو منر احد اینم نادمنه ما و منر

اول از نانو منر شد این منر از خشن به سیده و فانا شدن

پر دور این را شتر اما بعد ناز میبکنه زانجا توالم هر دور از

جان یوز از عشق جانان ماند در کشت اند از حبس اینم تر نا صفت

کشید می جان تو با عشق آشنا کی به بر و دوام از من تر سبتا

*عاشق را عشق بر زبان خود آید* صد به بن پیشش نیز در بر تو

بس با از آرد شود از زبیدن بازش مست از جام عشق و الفتن

ماند اند از حبس جان عبوس جان با شتر عاشق جان در حبس در آن

ار بر او عاقبت همه حسن نیت کرد و عشق همانندمان

عشق چون در باد عالم رد کفنی عشق جو خورشید عالم زلفتن

نیت کرد از است همه حسن عشق ماند سر هر دو عا در آن

*هر که جو عشق منشد ما کزل عشق* در جهان یک لقمه منش بود عشق

گر ننگ عشق کشت بر دآن در دال از همان کرد و نمان



دارد عشقت حسن این کما نبات  
 همه استینها از تو کردید جان  
 جمله موجودات از تو بیا ظهور  
 جمله عالم گشت بر اثر آثار او  
**در کلمه عشق در گفت و شنید**  
 چون چنین فرمود آن سلطان  
 آن جناب عنواص خاص برید  
 در او آوردی آن کرم  
 در شراب عشق خود او گستاخ  
 خوشتر از آن سحر بگردگان  
**عشق جو شد بحر را نماند بیک**  
 عشق را بس تو کجا نهی بپوش  
 عشق را اگر شناسد مرگم

حکم آید را از تو بر جیبات  
 رزق عیان عالم در عالم او نهان  
 ظاهرت اولیک از او ام کار  
 نسبت در قفص هیچ کس نزار اراد  
**عشق در به میت فقر عشق با میر**  
 بس کجا باید کس با بیان عشق  
 چون که حد فقر اندر یابند  
 با شرم هر دانه در بنم  
 خود به باشد کاسها بر طاسها  
 گشت رمضان همه طود در جنان  
**عشق سایه کوهر انانند بیک**  
 گمان جنان در بار عشق امر بپوش  
 که از در قصد جنان کوه عظیم  
 است عشق

است کور در جوکان عشق  
 عاشقان شیران در آن صور عشق  
 عاشقان بازان مبدل مکان  
**ناو با شرد حجاب بود بشر**  
 از اخرا تا بر عشق بیبا  
 با بشر صانع از که در است مرا  
 از همه الود که با یک بشو  
 در قتال نفس خود مردانه باش  
 از زیافته صبر تا کشته خون  
**چون ضیالی خورشود در زهیم**  
 اینم ضیالات جهان با وفا  
 کشته اینم فانی است اقتصاد مراد  
 بس که سیکوشی بجد از عوس دل

است عاشق را ز نهد ان عشق  
 ما همه نماند از آن در بار عشق  
 میدان گلستان به نشان  
**سر سر با عاشقا کمتر نکر**  
 در ره عشاق جا بزا کن فدا  
 تا شوم مقبول احزان صفا  
 در ره در سینه محمد خاک بشو  
 از جهان در اهران بجانم کش  
 همی مردی تو ضیالات از درد  
**تا جنیالات از در روزم و فتن**  
 سکنه مشغول است از در اهل  
 سکن رس ستمها و اجتهاد  
 زده در در اکتب از کتاز



از بزرگسب مال زرد سیم  
 مرضی در صد خطر از حوس بر کش  
 حوس کورد آهن و نادرال کندی  
 بستر حوس ماضی نمند این اجمهان  
 بنیت ایشان از ان دریا جز  
 بخود صحت از نعت خویش کرد  
 عارفان زان بحر بر در حوض  
 چشم دنیا گریستند بندهمان  
 آنکه او را دید سر کوی کوی در آن  
 این طایفه جمع مکرده علم کوف  
 عارفان منت مرغان شدند  
 از خم وحدت خداشان داد  
 شاهد باقی در آن زم بقا  
 که برستانند از جام خدا

مرستی جان بر خطا بر عظیم  
 که ز حوس آنان نماند زود  
 عمر را صایع کنند اندر جهان  
 چون کفی از موج این کو صور  
 کوف بر آورد بخود رویش کرد  
 برینند این تن برستان کوف  
 چشم دریا بین کش ده عشقان  
 دانند در بادید بس حیران بود  
 علمشان آخو جو کف کرد و تنف  
 از معارف سر خویش حیران شدند  
 نادیده بستند ایشان زان مدام  
 کشته ساق عین عشاقرا  
 نلیک از این مستان نماند خطا  
 زره که جبه

دژه اجدت افزون بود  
 جد و جهدت از بار عز و جاه  
 تو مرغی هستی بشبهها ناسم  
 جبه با سر سینهها کرد رسی  
 بر بند زان نهاد قیفران  
 تو یقین میدان که این علم هنر  
 ایلم در معزز بشبهها مشرک  
 مشرک تو جو تو غافل ز حق  
 تا شد را چون نورد اشغف نیک  
 علم که آن از بهر جاه است است باد  
 عاقبت نیش اصر این خیک  
 با خسان آموختن علم و هنر  
 هست بقیضان از چشم شوق

در طرا از در خدا موزون بود  
 نه از برابر با دله جام آتم  
 کشته مشغول با علم و هنر  
 تا که با فضل و استر کرد کس  
 خویشین بنده اشغف صاحب کمال  
 میفنی مردم ز معزز ر نر  
 گفت خود را چند جو بی شکر  
 هر عز و جاه میخواند سبق  
 بر شود از نادر استیم جو نیک  
 ضلیک خود بر کرد کشته ز نشاد  
 میکنند خالی شود سعیت بها  
 آب نذر اوج آدر بر حجر  
 همچو نقش جو ز دست بر کوی



که بینه بر کلوز نقش خرد  
 بس با یوزک اینم قدر دین  
 بیش مردان خدا از نوزن  
 آن زمان اینم در سرا لایق  
 در برادر علم جفت هر  
**بوز بند و سوره غفت در**  
 عاشقان نافع از بیم و سوا  
 این بیاید که در عشق باش  
 برده هسته بد بر بولش باش  
 در ظن عشق بچو کت عشق  
 مد مر جود صبر کعبه دار  
**ما شقی تو شایه خوبی جو**  
 که تو بخوامر معنی شادی

کلی تو آن اورا به پیش شاه برد  
 لا احب الا فلین کو چون فصل  
 تا بسن خوانا تو بگویش در این  
 که بسوز عطر را عاشق شود  
 کی را اند مرزا از و سوسه  
**در نه کی و سوادس امنت کی**  
 میخوزند از خم و عدت کاسها  
 مستعد در کس در عشق باش  
 بی علم و تشویش شود در دینش باش  
 منت تنها مناسب در طریق  
 جوهر که بر شایه خوبا قرار  
**صد بر فنا هر کس جو بجو**  
 مولوی شو باش یا رشادی

تا ترا دو هم جو خود شیدا کند  
 از عقال عطر مرایی را  
 تا شور غدا حق در دریا بر عشق  
 عطر را مکیلم خدا در عشق است  
**چون با بر عطر در عشق حمد**  
 یکبار عشق را اگر شد فنا  
 تو شنیدستی زمان مهر را  
 از شراب حسن بوی کشته است  
 حسن بویف چون ستانه عطر را  
 حسن بویف جو غم از حسن است  
**اصغر صد بویف صبر از اللیل**  
 این ستم تو بویف جان را حباب  
 از میان کرده ستم و استود

در معارف بلسر که کند  
 مست که در از مر عشق خدا  
 ناکه بر دواز در صحرای عشق  
 میکش به مغز چون شکست است  
**عشر اشانت دهد با هفت صد**  
 عطر مت زرت شود زان کبیا  
 عفتش از در عشق بویف نشد خدا  
 با خبر از خویش بر بر بند است  
 کی کم است از حسن او حسن خدا  
 بیش آن معنی چه باشد نقش است  
**از کس از زن شود خدا را آن**  
 پرده را برود بویف را با  
 بویف جان هر ز پند استود



فد کورست ما هذا بشر  
در ز بهمان است معزوق دینم  
اس کلمه از رو کج آوردن  
**ای تخت ای کس در ذات خود**  
کز ذات خویش نشا سرفتن  
ذات خود را از نشا سرنگان  
بی نشان و لامکان است  
ذات برین ز کون است مکان  
کز خود را گرفتند دیده  
هر که عجب است از خود گوید  
هر که ذات خود بداند مرداد  
معزنا بخند که شد محتاج دست  
که هر خط تو از نفس نیست

همه کی این برده بر ارار  
کج نبایان نزار از بر کلیم  
کسیست ز آن مصاف بیدار  
**اندر افر سر در حضور خشت**  
تا بداند ز نفا با شرامین  
ذات پاک و حضرت کرد و عیان  
همت اندر نظر تو اثبات نو  
سایه نشت این که کرد در جهان  
در حجابی در زمین ما دیده  
**مردان ما بدیدم برود از کشت**  
معزاد نغز است مستقی ز بخت  
یونست چون پرورش اولاد است  
روح تو میدان نفس جوانی آ

روح فد کس

روح فد کس نیست روح بتر است  
نیت از مرد ترا سر ما  
**ار بریش و خایه حرد است کسی**  
ریش و خایه که بر درید نشان  
ملکه حرا را افشان آنت که  
سکیند او را به بیغ عشق است  
اوست پس انسان کما در جهان  
هر ادا شد این زمین و آسمان  
**جوهر است انسان در جوج آدر اوقی**  
همت انسان مظهر ذات قدیم  
همت انسان مظهر اسرار عشق  
سر عشق با نشان زده شد عیان  
شد بفضی عشق ایجا صیات

صورت انسان معز از خوشت  
مرد دریش و سبلی و خایه  
**هر بزرگوارش و موم باشد بسی**  
مرد بودند سر همه زده بز ان  
مرد شود با نفس و خود حضم و غده  
معزانت که بر است از نقد است  
در نه عالم بر زکا دان و خزان  
از جهان مقصود حق او بدمان  
**حله فرغ دبا به است او در غنی**  
اوست در بحر تقا در سبتم  
همت انسان مطلع اندر عشق  
هم شاه لامکان در وی نهان  
شد کفر از بحر عشق این کما بنات



عقد به پستیهای اشیا است از دو  
**نور که در آنها خروج عین است**  
که چه چیز زینت در هر دو جهان  
لیک این است و این عین شرفا  
تا ننگین هر دو از هر دو دهر  
باک شود از چشم و شهرت حرف  
باک نیز در صف از آن سزا  
**زک چشم و شهرت هر دو یکی**  
مردانست زک که در این صفها  
انبار از صفای هر دو دنیا  
بودشان با نفس و شکرها  
کارشان با کفران هر دو  
زان تر رسیدند از زنج و شکست

غیبت کسر در عالم الایست از دو  
**از بود و نبود نفس در هر دو جهان**  
که نشد زود که نهانت که میان  
اینه کنت است عارف مشقرا  
کی شود واقف از عشق خدا  
مانند با باز جانت چشم باز  
مانند است از عشق خدا  
**است هر دو در یک مغز**  
است صفت در ابا زنب و  
نفس از آن شان هلاک  
بس که گوشتیند در راه خدا  
چنگها کردند در رفع و خذل  
و صحن شان عاقبت هر دو است  
هر که با

هر که با بندان در شد **و صبر بار**  
مؤمنان است ملوک و نبیا  
مؤمنان چون انبیا در راه دین  
بس تو از مؤمنان با چون انبیا  
که ز اوست آن که بنیاد بر  
که ز اوست از در صحت  
**بش در عین کونک کی**  
که چه این صوره عکس است  
عکس اگر در تو فراید صحت اصل  
مرغاب اصغر اند عکس نیز  
چشم جان بکش مثل دمان  
است پنهان از خود این را را  
**اندر بزم حلیت از خود زره بدین می**

۱۲۴  
**اوج ترسد از شکست کارزار**  
که هر که گوشتند در راه خدا  
کارشان با نفس شیطان و کین  
در راه دین خدا کن جهد  
مرشور از لذت و شهوت بری  
کی کنی در غیبت زنگ و نقش  
**عصر در زندگ او زنده اندکی**  
عکس را بعد از آن اول و صحت  
ان در لیبنت اند راه وصل  
اصغر بنید چشم عارف است  
اصغر اند عکس میداد نهان  
رو تو از عشق خزان آن  
**خو تر از سر از زان در بزم**



خون راز در خون نماند از دار  
چون که از بخت نصیب کبر  
بس چه دانه از خط هر راز  
هم بماند هر کس از اضا قرآ  
خوبها را خوشتر از آن که بد  
**هست و ز خون راز خوش تر**  
باید که اوصاف نماند  
چون که اوصاف بهتر کرد  
در دولت راز نهان پیدا شود  
نصیب در فیاض غلبی هم  
نصیب پایان که چه خون و طلا

کی بداند راز دین از ناچار  
آن بود در راز هر دین ضعیف  
کی شود در کور دل اهر بقی  
سرمد کن خاک ره عشق را  
باشش مبدل نماند زهر شکر  
**راز ختم شد هم شکر خوری**  
نماند بید دولت این راز  
مستور از آرایش هست ز باک  
قطره است از دهر حق در با شود  
دو گو که هم کجا وصلت کجا  
قد در سیر است بنوش از آشتها

**مفردات عبد السلام**  
**آب همچون راز است که**  
هم ز قدرش نمی توان برید

و اصل آن

و اصل آن چون ماهیان در بحر  
همت اندر خالک مار از اقرار  
راز ما بر نصیب دریا جابر تو  
عاشقان چون ماهیان اندر بحر  
گرم مار است بجز جو و حاصل  
**راشد عطفان بجز معنوی**  
در جزیره مشغول است در حال  
همت کجا مشغول باغ جهان  
راز از خون است اصل در کشت  
مقصود انصاف این درون منان  
از محمدان همت عالم کراست  
**من با پروردگار آشنان**  
از تو عالی همتر باش شاد

نصیب جز آن بجز اصل در کان  
عیش بهمان ماهیان را در بحر  
نصیبی در جزیره بر باد و در تو  
اهر ظاهر ماند در خطا جو مار  
نشنه شد شرطی است در حال  
**فوقه کن در جزیره منوی**  
مانده اند از این شکلان در قفس  
جابر جو صفت اندر در روان  
کی نصیب در شود باغ بهشت  
چند دروزه غرور و تقوا و جهان  
که مراد او ملاقات خداست  
**بر آرد همست از آن**  
میرساند همست در هر مراد



بر بران همت ارباب شاد  
 همت عالی که احراز است  
 همت عالی جو بردار علم  
 در زان همت عالی نمود  
**عاشق کالوده شد بر خیزد شمر**  
 اگر همت در سر همت بلند  
 غرور دنیا را کن هیچ اختیار  
 راحت میل غرور جاه سرور است  
 نیستی روشو فنا اندر فنا  
 نامه خانه تو در درازان  
**بجای رسد تا که در وقت**  
 بارگاه کبر با در مسیبت  
 نیست گشتی ره ترا بعد انود

میکنی در فقر او ادنی فسرار  
 او را در اندر زنده همت است  
 عفو و صفت هر چه باشد غنیمت  
 تا نفس از زهد گذر لغو بر سر بود  
**خیزد شمر مثل زور همت نگر**  
 جزند ان معشوق باقی دل بند  
 بجز فقر نیستی کن اختیار  
 زار زور در کبر و بر است  
 تا سیر کردت و صدو وفا  
 در فنا پای ره آن بارگاه  
**نیست ره در بارگاه کسیر با**  
 ره عزت بد بر آنکه نیست نیست  
 چون رسد چاره زجا شود  
 اندر اینجا

از درانجا چون رسی بچون نشنا  
 از نفس و از هر بنیر بنیان  
 این ز هستی رو بگردان غنیمت  
**جیت موعظ ملک ابن مسین**  
 اندر این همتی ز مستی از غرور  
 این ز غم تا قدر و انار بست  
 تا نیاید تو از این همت برود  
 چون فانی ز هستی و ار هر  
 کسب و فقها کن اندر علوم  
**اگر در وقت علم ای امین**  
 علم که آن هست تو افزون کند  
 مرغی از این ترا عشق حذا  
 زان علومت که گشت بد چشم جان

از ز جان و از سلطان ببرد نشنا  
 نظره جان انگیز در جهان  
 کس مروج از خاک را خاک بود  
**عاشق ترا غمیب و در غم نیستی**  
 ز این معارف همت ادراک شود  
 در جزو ادراک دانشمند است  
 هر نو علم کند فضل و فنون  
 که خوانده ستر از این ترا گوی  
 جاهلی چون بند بر نقش شود  
**ز آنکه گشت بد و در غم نیستی**  
 سیرت اندر جهان هر کس کند  
 حرکت در دام شهوت بند  
 تا جبهه نشان بنیر عیان



۱۱۱	۱۱۱	۱۱۱	۱۱۱
۳	۱۱	۲۹	۱۱
	الله	الله	الله
	۶	۹	۱۱
	۱۵۳	۹	۱۱
	۱۱	۱۱	۱۱

الف ای م

۱۹۱

۱۲۱

۱۵۳

۲۱۱

۲۸۲

۱۷۲

علم که ان شد است تقو بودیم

کرتا سید وصال در بر است

**که تقو دارده و بنم د صواب**

چون عالم بیا در پیش باش

رفت هستی ترا افش زند

در هر جور طریق مودی

مر ستور اندر جهان خادو جفر

سرور در بندگی افلک کیمیت

**منده باش و بر زمین بود چون**

بنده را خدای تو باشد بندگی

چون با مر خواجه اش منقاد شد

در بجهت **کلی** هر است و بد

باش اندر بندگی خواجه جفر

مر بر و سبیت بر رب العالمین

در سیم و تقو بر و صلاح است در بر است

**که از دنیا باشد بد و عالم خارج**

از خود زنی راغ شود بخونش باش

تا ترا ادم خرد سر خویش کند

گردد است از جام صاف منوی

لبیک در باطن شور شاه در ایمر

رستن از همین عقد زندگی است

**چون جنازتی که بر کشین بند**

در در صفا خواجه اش افلک کما

مقبول مقبول شد از ار شد

آید اش از خواجه چشم دکونمال

اگر و زمان را بجان دل بنزیر

بنده کی

بنده کا از سرور شیرین تر است

**با خود بر کس نیز بر خویش نه**

ابرار در چون تو محنته ز بون

با کمان قدرت ایجا کرد

دو در دستت عنان ختیر

پس کن بر امان شاه متشال

آرزویت و صدق باشد هانی

**ای جهان دست در پیش آرزو**

چون خدایت دلو قدرت بال

دانه چنین آه از جا بر خطه

چون بر سپهر زنده و در در

پس مشغول فکر کنو اندیشه کن

فکر تو بگشت با خود است

اگر خویش از خود پیش کن منبر است

**سرور سوگم طلب در پیش**

بهر خدمت از عدم هستی بر

ولو عقد و و انشت پشاکرد

مرفست است به بنیاد هر کار

جان فدای کن تا خدایا بپوش

هر شود از دانه و دام هبانی

**در کبریز از دانه و دام هبانی**

میگیر از دانه و دام هبانی

چون که چشمت داد میگویند کما

سرخ زیر کت باش و کس از آنها

از بهر کبریز و یکا پیش کن

با تو خواهی ماند بگشت تا به



**غیر از که زاده از جهان نیست**

**چه فرزندیست بگردد نیست**

چون که خدای حسن با بخند  
 در کز غم ز سبب از اصف  
 چون که جوید با احوال تو  
 ز کج در ره جان از غمناز  
 کرده ای بس پیش آراسته  
 از زلفت و کمر آفرشته  
 چون کفن که لباس از خست  
 بیست این خوش و خوش عشق زنی  
 است این خود طمطراق تو به  
 شب به تیرین برودان برده  
 تو به کن زین پیش و زین به بقا  
 مرکب و به جویب برکت است

زاد فرزند سعید و بختی ر  
 زاریدت فرزند به بخت شعقی  
 چون شود در روز محشر حال تو  
 مرشدی غمیش با بس بر فرار  
 با کمر غمیش با پیراسته  
**افروستت چه نام حنت**  
 مشوحت از ترس حنت سدا  
 کشته بر حنت غم ز زلفت پیش  
 یا دنیا از هیچ از کورد لحد  
 در ره جان مائید بی تاه بی وزیر  
 این سر در کمر بر رز حنت را  
**بر فلک تا زدی یک لحظه ز نیست**

کرده

که به صدمت دوری اشتیاق  
 هر کج از مهر این دنیا سر جان  
 است این یاران دنیا به دست  
 چون ضلالت تنها کزین  
 چون بریدر تو زیاران هوا  
**است شکار از زیاران چه**  
 که تو میخواند هر شود یارت و دود  
 یکدی با عاقدان کم مشوقرین  
 عاقدان دریت و من بسته اند  
 سنگ زن بشکن ز شیشه عقره  
 پان نفر تو هست ان سفان عشق  
**عشق من بر من دیوانه**  
 عقره از عقره فقان پیش بود

خزم او کن شود بر این بران  
 تا بیاید و صد غم اما به دن  
 همه کن تا یار تو کرد و حنت  
 بکسر از یاران دبا و شوقرین  
 فرد کشته یار تو کرد و حنت  
**نیک با به چون نشیند به خود**  
 پس تو زیاران به بکیز روز  
 دریا با عاقدان شوقرین  
 عاقدان از من بسته اند  
 که تو در دیوانه می یابی رها  
 آن غمخیزان بجز به پان عشق  
**سیرم از فریبک و فرزان**  
 ز همه علم و دانش پیش بود



چو کنایه بود او عاشق دیوانه  
 پس چه باشد عم عقرب و کیران  
 آنچه جان عقرب و نزن و فضا  
 کار و بار این صفت آن که  
 کار او در دگر شده است از  
 عاقلان مشغول در کار جهان  
 نقد عمرنا زینان کردنه حسیع  
 فکر ما و ذکر ما شان روز شب  
 با که باشد طلب این عاقلان  
 عاشقان دیوانه از سودا عشق  
 هر چه غیر شورش و دیوانه است  
 خالق همچون در عالم آفرین  
 عقرب و قفس زنده این فانیان

سیر به از عاقبت من زان کنایه  
 پیش علم و عقرب آن بحر روان  
 کرد از نرسد عشق آن نشد  
 بهر دو کار و بار عشق شاه فرد  
 بهر کار او ز هر کار بر  
 تا جرمه ایشان بب زار جهان  
 در ره کفایت حفظ حلق و مسیح  
 ندرین دنیا رسی و طلب  
 عیش و عشرت زنده ان باغ خندان  
 با ذره تا زانند در صحرای عشق  
 ندرین عالم هر چه در دنیا است  
 شد یک فانی که به به به  
 عقرب که مرند زان باقی براند

عاشق

عاشقان به اهت عا ل به ا د  
 طلب ایشان همان دیدار او  
 عاشقان چون زان وصال آنکه شده  
 عقرب و عطار که گشته از و  
 چو گوید آن عطر عطر است یا نیت  
 مفرسته او به بنام عطر ما  
 خود او هم عطر است هم بونیه او  
 با نیت زارت آمده نند زینان  
 هم بخود طالب تر هم مطلوب خود  
 این عجب که نیستی از فرجه ا  
 تو منزله دست من من مینستم  
 از منرا هم سختی داد منی  
 این من من فاشد در تو می

که در عاشقان نشد هرگز ا د  
 نقدشان از شمع در بازار ا د  
 از ره عقرب و خود که گشته  
 طلب و بخت زنده را آب  
 طلب و بخت آن رسو شیت  
 دلو مینرسان که بو کیریم ما  
 در ره عشق و طلب پونیه او  
 سجد و سجود و زاندر نماز  
 هم عجب خود تو هم عجب خود  
 میده اتم زین که بی تو کی  
 پس عجب که کینست کینست  
 هم تو جهان در هر دو جهان منی  
 عدله صحنه نام در دوری



این منی فایست رود در سجده  
 چون تو بگرستی تو را بگشاید  
**تا نکستی او نه پیش تمام**  
 تا زاده که شود اویت عیان  
 خودم او پی و زرد پشینه  
 تا نه بچو نه با خود عیلم  
 از شراب عشق که بود تو مت  
 است با شک قدر آدم قدری  
**آدم و چه هست با شکوت است**  
 صورت تو بگشاید او ک  
 صورت منیت سو لو اکتی د  
 ذرات او ذرات تو منظر است  
 نقش بر جان جان بی نال زین است

ز سر کمر در کسیر  
 شکی نیست در تو را دم جوی  
**خوانی او نور باشد با ظلم**  
 که ز راز خود او شود او بد آن  
 تا که نکش بر بنور او بصیر  
 خودم او بی او نه انی را سیم  
 یا فزود استی خود هر چه است  
 هر چه به در ذرات او آن شده به  
**هر چه پیش دنیا است آن جزاوت**  
 معنی ز زلفش روح پاک  
 ذرات او در ذرات آن است ایضا  
 ز چه بر برد چون مهر شناس است  
 در حقیقت منیت جز یک هر چه است

ظاهر

ظاهر و باطن بمنزستی یک  
 یا آنکه اول رخصتی  
 طاعت تو و نومی اثبات ما  
 تو چه خورشید و چون سایه  
 تا که نکش به رزضیا دارد  
 در پنه خورشید فقط سایه وار  
**یک که هم پیش تو رفته بود**  
 عشق چون شده با و سکن  
 هر که خور او برد ما سکن  
 عشق چون بمنزستی و عالم هر چه است  
 عشق بکنز و ظهورش به عدد  
 او چه خورشید است و استیها چو شب  
**عشق ز اوصاف خدا بر او منید**

اول در خنیکه دان نیست شک  
 منیت عزت به طوطی طهرزی  
 هر چه در در از تو است اینم است  
 ز رشع تو با سده می  
 به ضیا خود پی کی کار شو  
 من هر کوم نومی و در هر در  
**من چه دانم تا کی خورم خدا**  
 ما چه برکت که پیشش سزای  
 ما مطلع و به فرود به ان  
 جبهه جنبشها درین عالم از دست  
 جبهه استیها از در در در  
 او چه روشن گشت شب و شب  
**عشق بر غیر او باشد چهار**

۱۳۰  
 این منی فایست  
 در اول آنرا خورم



چون ز اوصاف ثنوت ابرو عشق پس  
 که شود او بر حسن دست رس  
 ناز اوصاف بشر خالی نه  
 لایق این وصف ارجل نه  
 عشق و شهوت قاب غرور و بستر  
 جنبش و میر بشه در ایم بشه  
 و صفیایت چونکه با برترین  
 فلم دشت و بطن و کبر و کین  
 خلق عالم میکنند از تو فغان  
 مار و کز دم کشته زنده در جهان  
**از زنده بر کمانان و قفا**  
**در قفا بر خون من سنی جزا**  
 چون ز قرق شتر سراسر لیم  
 کشته ز ایزم نار بعیم  
 از صفیایت کشته محم زار زار  
 پسر تو خدای رحمت در ضعیف میان  
 نیست باقی این جهان میکند  
 صفیایت با نمانه تارچه  
 چند روزه عمر را عن امتو  
 راست روزها حق سپردن مرد  
 چشم و ز اذل میند بر کش  
 چشم آخر پهن در حین با رها  
 که هر خواهر سه مت در جزا  
**بشم ز اذل میند و پیمان کن**  
 تو مشونانظر باین در را بغور  
 کشت عارف ناظر در القدر  
 کشت عارف ناظر در القدر

الادب

اوردین با جهان به دفا  
 کشته قانع غافلند عیش و بقا  
 عارف از عیش منت رود تا غم  
 با سر در سر بشتا نه  
 با هر از عیش منت شد منتقم  
 چونکه با او سر و کوسر تو هم  
 که ترا شد جبار یا خود یار و خویش  
 مر کشد میر ترا در خط خویش  
**در ستر و هر شیرین ستر**  
**که کشد کان است جز ستم کن**  
 تو باشتی در ستر کن ای پسر  
 که شود غمت در ره و نیرا هر  
 مر کشد میر ترا با عشق حق  
 پسر او از درس دیگر بربق  
 اگر کشد از دست عارف یکم و بام  
 مت کور و شو عیش مدام  
 مخوف و پند و کز خو و فدا  
 می کشد از در ره فقر و فنا  
 کشته عشق خدا یا موبد حیات  
 پسر بگوید اقتونای یافت  
**دکنه از عشق وجود جهان پرست**  
**کشته بر قتر و هم شاعر است**  
 در غمش آنرا کشته نه در عشق است  
 خونها کشش و صبر است  
 قطره جان غرق بحر جان شو  
 محو کرد و قطر جان شو



قطره که کرم کرد در هوا  
 نیت کرد دلاجرم کرد و هب  
 این مکتب ز عشق شهباز دراز  
 کریم کن با حضرت حق کن نیت از  
 تا سحر از عشق جهان شمع دور  
 باش در روز که از دستگیر  
**از شرف زنبق پیشی بچشم**  
**کز دوش پیشی نو چون شمع**  
 و مع شمع و سوزاد به خست  
 چون بسوزد او فدای کعبه  
 اشک در زنی شقان با آفتاب  
 میشود نایتان فدا کرد کار  
 محبت شمع و فدای ز نار شد  
 است ز راستی همه انور شد  
 رود تو استی سوزان ز کن  
 استیت تدبیر از ان ز نور کن  
 تو چه دانست از کفر عزیز  
 میکند حسرت و تیری ایسج عزیز  
**اطلس عمرت بمقتواضی شهور**  
**بر دوش با پای صفت ط خود**  
 پس تو این افسوسه در دست زد  
 پای با میبرد بی ایسج مزد  
 بگفت کن از هر کس پیشش  
 قدر در دایست آن درگاه بر  
 صفت با تو با بر ز خدا  
 جادوان مانده در ان و صرو لغا

در

کرد تو خله بر خدا قرب وصال  
 عمو کن خج امرضه ل  
 میطلب و صد خنده ابا شتیاق  
 تا نوز بر زانش هجو و فراق  
**جور در ان دوران رخ بر خست**  
**سهر از بدمتی و غفلت**  
 نیت با جور در رخ این جهان  
 رخ بعد حق با نه حب و ودان  
 اینچنان شد پرده حسن آینه  
 چون جهان شد کشت پرده حجاب  
 از جهان بگم ز فاکن بوغ و لیش  
 در زبان خویش را به سویش  
 خانه استرین کن کا خواب  
 تا تو منظره تباب آفتاب  
 کرب عشق کج حق دوران شود  
 محزن آن کج بی پایان شود  
**در عیبت سکا نند و حقور**  
**در خرابه است غم کج و نور**  
 عاقدان غم و عمارت گنسنه  
 نام و نیک خوری بیت گنسنه  
 عاقدان سو میرو غنبت با جهان  
 عاقدان سو خرم شهر لاکان  
 عاقدان کردند طوس و تار و مار  
 پیشش ان جمله جهان و فشا  
 جبهه در دوران نشسته بر مستر  
 تا با در بهان بگریه هزار



جنبه را خود چه چیز باشد از آن گدگنه به شوق مگر سب رفتن  
**فتنه هکت از کجا بن از کجا** **کرم سر کین از کجا بن از کجا**  
 فتنه عرفان نغمه عارفان جیفه دنیا بزاغان جهان  
 عارفان چون ناسکر از فتنه چون صدف در اندرون در اندرون  
 حاصل است معقولان در اندرون احتیاج نیست ایشان به برک  
 پسر تو در پردهن جو کرد در بسو هر چه چو به در درون خویش هر  
 تو مرد ز رخسار پردهن با خوب در درون خویش جو معشوق  
**رو در روی خود در ای کجاست** **نیت از سفون ترا جو خویش خویش**  
 چون شناسی تو خویش غیر از او کی شو خود غیر او منکر کن  
 جمله اشیا پیشه نظر هر یک کمان ز راهم کرد او طوبی در نشه عیان  
 همه موجودات بی حرمت او ز راهم مراست عکس زرات او  
 کرشم چشم از نور یقین هر چه که نظر نظر او به پان  
 همه از جزا بر جان خودش رو بود یک جمله در یا با بگویش

اوست بر چه پت جز او هیچ نیست  
 او مژده پاک از کون و مکان  
 عارفان محراب از گفتار من  
 جهان خود دشمنان این آموز  
 هر چند از آیت کسبیم  
**بایستگاریهای جهان صبر کن**  
 چون بگویم نکته توحید را  
 مخلوقان دانند خالق متدبر  
 شندی موقدهای معنوی  
 هر که او مخلوق باشد زین مؤلف  
 اجمعی که گفت ز تم این کتاب

پیش عارف خوی در کون پست  
 هم ظاهر روز او هر چه جهان  
 منت ایشان محرم اسرار من  
 آنکه خفا شدند این که با چو روز  
 کی شناسند از شبهه آری میتم  
**فراش مدار از غرض من لدن**  
 هر سود سخن به تقلید را  
 کاشود با فتنه از آغاز اوست  
 هست این کفر ز منوشوی  
 نیت او زاع سب به طریقت  
 ز تم خفا شک بود با آفتاب



کی شود در باره نوزاد کسی

کی شود خورشید از بوف منطس

مقتد توحید است این گفتار

رسته اند برین شرح مصطفی

شد ز لغت صایط و کواکب

شد طریقت اندران صایط درخت

معرفة اشکوفه از اشجی را

سه توحید است حقیقت به راه

عارفان مستند کویا باغبان

میو ما پر کشته زبشان در جهان

شروع و تقوی مانع و عارف صاحب

میسرساند میوه را با بار غیش

جای شروع و جان تقوی عارف

معرفة محصول زهد سلسله است

پس کوشیدند در عرفان سلف

معرفة حاصل شد از بهر خلف

با هزاران سببها انو خشنود

در معارف شمعها افرو خشنود

تعمیان کردند اسرار نهان

گشت آسان معرفة با عارفان

سه توحید اشک راه سندان

از خودی رستیم دستیم از خدا

مای ما از ما فاشند مانند

ماندیم از دست دست از ما بشود

حوا

~~چون قای بسته لاشه از بود~~

چون قای بسته لاشه از بود

پس چه ماند تو بنیدستی ای نوزاد

شد عیان توحید همچون آفتاب

اهل ظاهر چون خفاش اندر شب

اهل دل دانای اسرار نهان

ترو صحت میشود او را عیان

اهل صورت مت محجوب کشف

که توحید لطیف اشو الیف

بست توحید خدا از حسن پیران

اهل حسن ز ادراک او پند پیران

نشد میظر نبوز آنده کس

با نخبی که چا بد دست رس

چون حیوان که بیداری آن هوس

با بزید وقت کشتی کی و خسر

که تواند حس حیوان مانند

صلبت حاصل عملی که خوانده

حاصل آنکه صدر کشتی در جهل

توفغانی که چو کشتی از فلان

فاضلی با نشینی از همه

خویش را اعلی مینی از همه

و کسنت در جهان بسیار شد

سرکشان با تو حرفی با نرسد

که چو کشتی با کجا بر آشنای

دور ماندی از ملاقات قدر



**کم گریز از شیر و اردمای سز**  
 تن خریبند شیر و ارد ما  
 اخوان من خود بخوابند خواب  
 آشتا و خویش منقول گشتند  
 هین وحشت از همه بگازند  
 محقق شود در طریق منستی  
**در وجه ردی التوحیح تو**  
 او ترا شد چون شدی از غریبا  
 میرسی با او چو از خود واری  
 از تو میخوانند خوب وند تو  
 در جهان باشی عزیز محترم  
 تا گدست چو خودان ابدان

**ز آشنایان در غرض کن صدز**  
 جان جدا ماند ز خویش و آشنایا  
 حیف آنست جان باند در حجاب  
 کم کنی راه سحر غفلت گشتند  
 والد و آفته بود اند شو  
 شوقا تا کن نمید کبستی  
**حرف الف در سر و درج تو**  
 تا نه بخور با و ره کار بر می  
 کم شود از خود تا با و یا بی راهی  
 که شود با این جهان بوند تو  
 از متاع و ملک دنیا مفتنم  
 بتوی بند اسباب جهان

م اورد

**حشم بند خلق جز اسباب نیست**  
 ابر و نیازان سبب گشته اند  
 خود همه حجت اسباب جهان  
 پس پائین تضرع با خدا  
 لایه کن تا ترا با خود کشد  
 که کند الخاص بند در رعا  
**ای اضی دست از دعا کردن مدار**  
 که کند و با اجابت آن خدا  
 بنده را بچیشی و اشکستگی  
 خوجه را در حق او احسان وجود  
 چلت اینی زیر کی علم نرسد  
 زیر کا فضل و فضون مستی دهد

**هر که لرزد در کعبت ایجاب نیست**  
 که با سبب جهان دل بسته اند  
 پرده است باشد ز سر رخیال  
 دستها بر دار در ایم در دعا  
 می نماید از گرم راه رسد  
 هست بی شک از غایت خدا  
**با اجابت با بر اویت چه کار**  
 تو همان کن عرض حاجت  
 در رضای خوجه اش و بستگی  
 خودم او داند سزای او چه  
 محو او شود تا از وی بی نظر  
 منستی محو و فنا مستی دهد



ای باب علم و ادب و وطن

زیرکا و دانش دنیا پرست

سجدهها و عهد ما دار و بسی

زیرکا او را ز خوت هر که

در حقیقت اوست دانا و زکا

کو علم از علم ربانی شود

خویش را سو بمان کن از فضل

رحم بر پچاره و عاجز بود

بر ضعیفان رات رحمان رحیم

که چه دارد بر همه انعام عام

جمود موجودات را از فیض و جود

جمود عالم است نسبت از جام و

گشته ز او را چون اول را از ان

در اوقات جهان گشاده دست

تا درین دنیای چون کرد کسی

دانشش چشم دلش را کور کرد

بگذرد زین دانش و زین زیر سا

فضل و عنایت بگذرد فانی شود

تا کند ز رحمت ز او هر دم نزل

بر تو انان رحم گاهیز بود

بر که ایمان است احسان کریم

رحم بر اشکنه می آید مدام

او همی بخشیدستی و وجود

جمود خلقان سری او دارند رو

موسی  
بگفتند که خداوند اینها را  
بسیار است  
بسیار است  
بسیار است

میزن و ترس جلود و کبر و مین

در محرمی خلق را هر سوی را دست

پیش بر بوت را نماند دست پرست

که چه او او در بافتش و نگار

صورتا کرمت بود محبوب را و

در تربیت کافرات او بی لمان

همیچ کافرا بخواری مینگرید

هر کسی را هست در صورت نظر

کس کجا داند که این اراد صیبت

تو همان اندر رضای حق بگویش

چون کن مردان در فرمان او

دانش و فضل و منزه از دل بشو

جمود را بر سوی ان سگال

در حقیقت جمود را مقصود است

خود در اوزان بت مراد او نمیت

از دانش خالق پروردگار

در حقیقت خالق است مقصود

خود حقیقت را خدا دادندمان

که سخنان مردانش با نه امید

خبر خدا را نیت از باطن خبر

کیت مرود خدا چنانکین

و ای بار ابر او نه گوش و نگر

میرسد بر جستان احسان او

دست زن در خدمت و فضل



در گذر از فضل و از جلوی دینی  
 خدمت و فعلی حسن و از خدمت  
 خدمت و فعلی حسن در هر گشت  
 در اول بعبه است چه بعبه است  
 که چه هر چه بود این خواهد شد  
 و ایامی که از راه دین  
**مسئورت کنی با کرده صالحی**  
 که پایی در جهان کیم و دین  
 اهل دنیا مسئورت با عهد کر  
 تو پایی مسئورت با عاشقان  
 که کنی با عقل ناقص مسئورت  
 در مشو در مشو تر از عقل تمام

کار خدمت و اراد و خلق حسن  
 او بزمین در انزل از حق عطا است  
 یافت او لطف حق و از تهر است  
 بر این راه هیچ کس نمشود است  
 تو بدین پاک احمد دست زن  
 با و بر تو مسئورت با میلین  
**بر همه سیر از مشو در راه هم بدان**  
 تا توانی باشی با در همتین  
 میکند و آرزویش سیم و زر  
 یاد مطلوبت جمال به نشان  
 در جهان سود و زبالی بنماید است  
 میکند میلبت یحیی لا نیام

در بیانی  
 صوفی

**در مجلس مصطب اندر عقل**  
 خود کجا باشد چنان عقل در کار  
 از تقوف عقرب اگر یابد صفا  
 روشنست شرح صر بر اهل دل  
 در قنوب عاشقان و عارفان  
 همین مشو یکدم ازین شامال جدا  
**که ازین انبار حواری برو بر**  
 که شوی با عاشقان تو هم نفس  
 میشود جهان دولت از عشق پر  
 آن زمان واقف شوی تو نفس  
 گلشن وحدت شود جهان دولت  
 میشود در باغ دهر بر عیان

**آنچنان عقلی که بد اندر دل**  
 میشود و از نور او روشن مگر  
 میشود و از روشن بنور مصطفی  
 هر زمان از نور آن شرح مگر  
 نور احمد است تا بهر زمان  
 تا شوی روشن بنور مصطفی  
**بنیم سعت هم را که در راه**  
 که در باشی از هوا و در کس  
 یابد از انبار وحدت بر تو  
 که شناسی ستر توحید خدا  
 خویش را یابد مانند شفقت  
 او چه کل حسندان تو بیس در



دل که در لبر و بدک مانند زرشک  
 ای برادر دولت دلبر نمان  
 در دل تبت انکه دوری آرزو  
 کرگش بند این دولت صمدلان  
 بر در دل فقل زلفش میاید  
 کرد سی تو صحبت ان یار را  
**بدر را با یار چون شسته**  
 در حضور اهل دل دل و اشود  
 مونس مرآت مومن در خبر  
 کر شود مرآت تو مرد خدا  
 کر به بینی خویش را اسیر ان شوی  
 عاشق از او چو نکه کرد پرده باز

سبب کل و بدکی مانده غمشش  
 از فراقش کار تو آه و خفان  
 او بخت و اصل تو مجوری از او  
 چون کل خسته ان شود دلبر عیان  
 صحبت اهل دولت او در کلیه  
 میباشید در دولت کلرز را  
**صدمه زرد ان بلوغ سرد است**  
 در دل اسرار محفل پسته شود  
 زرد ان آتین حسن خود نگر  
 اندر و مینی جمال خویش را  
 همچو سبب پیش کل نالان شوی  
 بکرمی خاما نکر دهند از سباز

**خج وقت آمد ناز ز رهبران** **عاشق زانی صدا ده در نیک**  
 خج وقت آید خفان در ناز  
 عاشقان در وقت بجران و فراق  
 عاشق در وقت بحسبان و فراق  
 کر چه داند سترشان اندر وصل  
**بیدم بجران بر عاشق چو سال**  
 است نشین کر بیاد ناله  
 آه چه شربت شبهای دراز  
 خود فراق عاشقان وصل گشت  
 عشق از معشوق سازد عشوه ناز  
 کر صحبت نیکری جز عشق صحبت

میگستد آن وقتها با حق نیاز  
 در مصاحبت و تضرع بر دروم  
 لایه و رازی گشتند از شنایق  
 میشد از دولت عاقل کز زبان  
**وصل سال مقصیل منشی خیال**  
 عاشق ز او در فراق دلربا  
 ناله و فریاد و رزری نیاز  
 عاشق از معشوق بیدم با جدا  
 باز از عاشق گشت با خود نیاز  
 عاشق و معشوق غیر از عشق نیست

در مصاحبت و تضرع بر دروم  
 لایه و رازی گشتند از شنایق  
 میشد از دولت عاقل کز زبان



**در دل عاشق بجز معشوق نیست**

**در مصائب آن خار غم و مفروق نیست**

یا الهی کن مرا از عشق پر  
 از زراب عشق کن منست خراب  
 که چو با وصل و تقالاق نیم  
 سخت چون از خاک آدم خرد  
 خاک را هم سختی از عدم  
 در کالی ز شلیم من **مندی**  
 خود عدم کی گدازد یار لباه  
 بودی من که گدازد یار ب عدم  
 ناخزیدی سپی من عاصی دگر  
 نمانده ز اولاد آدم همچو من  
 که چه کردم از غمی جرم و کن

کن فنا چون بدستی ام سپر  
 عوض کن بر من جالوت ب حجاب  
 لبیک دارم بس امیدی از کرم  
 زان نشدم امیدوار از حضرت  
 کن قبولم یا آلهی از کرم  
**لطف در فضل و در غرض منتهی**  
 او چو من نماند بعضیان رو سیاه  
 که آمد از دستنی مرا چسبیدن ندانم  
 از همه نادرستان نادر است تر  
 بدفعال و زشتکار و مفتتن  
 باد صحر بد قضا من بر کاه

این حد  
ع

**این قضا را که نه کون نصر بقیات**

**چشم بندش بغیر از این است**

هجو کوی پیش چو کمان قضا  
 بسرح غلطیدم بسر کین و چین  
 بهین بزنی چو کمان من آلوده را  
 ناشوم عزق اندران بحسب صفا  
 اندران دریا با نام جاودان

رقه غلطان جایهای با سزا  
 کشته ام ناپاک و آلوده چنین  
 افکن ایلهز بحر عشقت ای خدا  
 از همه آلوده با یا بوم ر تا  
 لا احب الا فین کوبیم بجان

**شبه صبر با جلال در موج درین**

**نغمه ای ه احب الا فین**

جان دل کمر خال باغ لامکان  
 جان دل کشید از اقیام بقا  
 بود این جان از لغت تقی  
 خود کجا کرد و بیان اسرار جان  
 دل جمال حوالت را آینه

تن نفس این هر چه مجوک اندر  
 کشته صبر تن درین در را لغا  
 دوست از در یای چون قطره  
 منت خبر من امر از بی آتش جان  
 دوست پنج عشق را کجینه



منظر حق دل بود در کسرا  
 هر که نشد محبوس حبس دل  
 جان جو انیت جان شال بس حقیق  
 جان و دل مرعاشقا از او حق  
 که همی خوانند از وحدت سبق  
 بازند از رجب ان بودت  
 عاشقان شدند از سنی طول  
 عاشر نیاید نام حبست و فاش  
 لیکت مجنوند زیشان ابهان  
 پیش خود میندازند عشار  
 کاشناسه چشم اعمای حیر و  
 لیک اندر چشم هر حسن خار  
 زون روانست از لبش آب حیات  
 فرست جان شهدی ز انور در

ابرجوان

هر که باشد دلت او از جلال  
 آب حیوانت این نظم شریف  
 از تو منجوام خدا یا اهد  
 پیش کوران چون بر او زدم خراج  
 چون بصغرای زسم صوای تر  
 آه گویند همنشین اهل درد  
 ارشاقان از بار نایب سل افغان  
 همنشین گوید کمت جام هوس  
 از جهان بیکانه با حق آشنا  
 طالع منجوشده خاص خدا  
 عارفست و خورده از وحدت بری  
 کز یاد عجمی گوید عبان  
 چون ترا بد از لبش کرم حلال  
 کاشش بودی لابن حرم صوف  
 گو شود این ستر مارا محرمی  
 چون بریزم خدر امین بزلف  
 سپیدست آواز خوشش با گوش  
 هر بار از محبت من خام سرد  
 هم نشین نیک جوید ای جهان  
 از خودی دارسته برشته زکات  
 دانند از بجز وحدت آشنا  
 پاک از سالوس و تقید در با  
 و اصل است گذشته از کثرت بی  
 اولست هر چه است پدا و نمان



**چشم چون دیده ان دران قناد**

گر چنین یاری بدی و ساز من

چون بگویم ننگ تو حید را

خود می فهمد اگر میکو بمش

افغم در آتش عشق خدا

می شود چون سوخته آتش پذیر

**زان شود آتش ز مهبی کافه**

جان عاشق ز آتش عشق است

در ازل لجه است با عشق آشنا

عشق چون ز او صاف پاک است

اومی نشه منظر او صاف او

ذات خود پرورن باشد از صفات

**گزرت اعداد از خنیم فنا د**

او بشتی محرم و هوزر من

من بهر آتوده حرص و هوا

با بکر با آب نفوی شویش

پاکت میسوزد شود موجود فنا

بعد زان از روز من کرد و سپهر

**گشت با آتش ز پس آموخته**

سوخته است وفا بعبیت با غیرت

زان پذیرا گشته است آن کوزرا

از صفات حق با دم حصه است

ان صفات پاک را از خود بجو

هم ز خود چو بر تو انوار ذرات

**اوم اصطلاح اوصاف بیدست**

گوزر روی حقیقت آدمی

ورنه آدم تو کسی کا و خر

کتر محقق در وجود آدم است

جسم او را قوت حیوان غذا

که در جهان ترا از حق غذا

**ارغانه زشته نماند آب**

زین غذا ما کردی خود در طعام

می شود منقاد بر فرمان حق

اندر ان دعوت غذا و قوت جان

آن زمان در ذات تو کرد عیان

اومی مرات او صاف قدیم

**وصف آدم منظر ارباب است**

تو یقین این را ز ما را حرمی

کوشش تو زین ننگها بوده اگر

اومی بس یادشاه اعظم است

قوت روح روز انوار خدا

این غذا ما را نماند اشتها

**بد بدت زین و دوفت منظر**

میکنی بر پهن ز خط طعام

تا شوی بر خوران دین مهمل حق

نوز عرفانست با عشق و دان

ذات چون وصفات با نمان

رو نماید وصفهای ان کریم



**حلقه اجون اسب در آن صفت**

**اندازان نمایان صفات خود الملال**

علم او جاری زجان عالمان  
حکم و عدل و مبتدیس ازهاکان  
متقی مبرات قدوسی نور  
رافت و شفقت ز ما در زبیر  
طهارت و در مطا هر ز نظر

لطف رحمتش از گریه ایان جهان  
هم عطا و جود از محسن عیان  
هم هدایت کرد از بر شد ظنور  
صلم و جبرش را زور و بستی آن نکر  
جلالت از فکرت او نام هر

**خوب رویان ریمنه خوبی او**

**عشق زبانشان عکس مطلوبی او**

عکس حسن بانان در چنان  
خوردن از بانان می نمود عجب  
جمله اش باشد مظا هر باکان  
اصل بنده عکس را صاحب نظر  
خود ز معنی میشود صورت بید

بانان است اصل عکس از او بانان  
که شود ظاهر سبب از سبب  
لطف حق و حق از زبانشان عیان  
او معانی را با بیاد در صورت  
چشم اهل دل بجز معنی ندید

و

**جمله تصویر است عکس آب چو است**

**چون مابانی چشم خود خود جمله است**

چشم ماییدن کشان چشم جان  
آمدن از پرده حسما پرون  
خویش را در کیمیا انداختن  
در ره عشق خدا فانی شدن  
از صفتهای بشر مبدل شدن

در صورت دیدن مصور در عیان  
می شدن واقف باحوال دنیا  
مستش را از زو ندر خاص  
پرتو نور را با فانی شدن  
در خم تو حید خم شش صل شدن

**چیز مبدل گشته اند ابدال حق**

**نمیتند از خلقی بر گردان در حق**

گما بداند اهل تن ابدال را  
منبت خلق او محو آن ضلایق شد  
هر که در وصف بهتر باشد هنوز  
گوز او صف بشر پس درن جوی  
می پسند چشم تو جز روی دوست

که شناسد او مقام حال را  
منبت سنی او کوه بر آق شد  
او چه فهمد زمین ایشان در منزل  
بر پری از دام سنی و آرای  
تا بدانی منبت غرض جمله است



کوه چشم حق شناس آنگه ز

جست برین عرصه هر سراسر

از قدر مجاهد چشم حق شناس

تا نانی در حجاب این حواس

چون بخش چشم می بینی بیان

حسن غیبی را که هست از حسن بیان

خویش را و در هر عالم هیچ نیست

جمله موجودات در معنی یکسبت

جمله زو آمد بدو می رفت باز

بمشو در روشن چو کرد چشم باز

کاشت تخم و باز در انبار کرد

جمله موجودات را احضار کرد

جمع بای علم مایه ای انفراد

بست حق کل لکن بی اعراض

تخم از انبار در دشت عدم

کاشت و میبلر دوز انبار عدم

هر زمان می کاشت بر میداشت

کرد بر انبار تا آن کار ساز

گشت زار است این جهان دانا

جمله با چشم اندران انبار ما

دل منته کس عارفی باین جهان

راحت اندر وحدت انبار دان

منبت بیرون لذت و خلاق

تو درون خویش با پی ذوقها

ارزانه راه لذت

راه لذت از درون دان نه از بیرون

ابهره دان حقیقت فقر و صوم

گرگشید در درونت چشم دل

فازغ ایما از جهان آب و گل

در دولت طالع شود ان آفتاب

میکنند عرض حالت با حجاب

ورند در نور کورالت چشم دل

تو نمینی خو جهان آب و گل

بر مثال پنهان است جسم بشر

کردار پرورنده زبر پر

می براید مرغ قدوسی از آن

پرکن بد بر پرونا لامکان

در میان بهضه چون فرشته

گشتن هیچ مرغی از هوا

زیر پر آنکه در آرد روزگار

کن عرض مای جهان با بی با

اکثر این بهضه شود خرج جهان

زیر پر نماید نژاد مرغ از آن

گر نیاید از عین ماتش مدد

کرد در آید زبر پر خاکه شود

چون شدی عاشق تو رفتی زبر پر

شود پروان از بهضه پر کن با پس

از هوا چون بگذری عاشق شوی

تو نیزم اولیا لایق شوی



**چون را کرد بر بود از هم حق**

کر سعادت یار نو بود از ازل  
در عنایت در ازل یارت نبود  
آن خدا هم نادیت و هم فضل  
کر هدایت میبد بد بس خرمی  
مید بد با جویستان از لطف نام

**مرا خن بر جنبه این کور است**

یا آگهی تو عنایت کر با  
ما بدست قدرت بس عظیم  
زیر پر عشق ما را پیغمبر دار  
هم بد آن مرغ را پر پای عشق  
دیده ما را بمن روشن عشق

**در رسد سوز از نسیم حق**

حق عنایت میکند عز و جل  
چون سعادت نیت از سعیت چه  
مانده پیروزه الا صعبن اوست مر  
در ضلالت مید بد در مانع  
می زند با دشمنان از مکر دام

**قلب بین الا صعبن کور است**

و سعادت مان هدایت کن  
رحم کن بر ما ز لطف ای رحیم  
و حسرت مرغ قدوسی برار  
نا پر و تا میبد او ما واری عشق  
میکش آن ما را در آن کس عشق

بر دیده  
از غایت

**بر دیده روشن بزبان فرود**

از غایت چشم ما کرور شود  
هر که از عشق غذا یا بد حباب  
عاشق از احمد عالم حشمت است  
می غنید عاشق الای روی دست  
جسم حتی ناظر نقش صور

**از قد صوار صورت بگردم است**

کر هدایت نور بخشد ای سپهر  
چشم پاک مصطفی بی ندید  
کرکت آید چشم از نور جمال  
عاشق از دست آینه جهان  
چون زمینی کشت مید این صور

**شش جنبه را منظر لایات کرد**

به جهت در شش صفت سدا نمود  
او میان حشمت است و جل  
جان عاشق آفتاب روشن است  
چشم باطن بین نمید نقش است  
چشم جان دراری تو در معنی

**او در جام بر کعب از جام**

تو نمینی خرم معانی در صورت  
چیزین از صفت وجه بدید  
صورت عالم نماید آن جمال  
اندر آن عکس جمال بدین  
تو صورت بگرد و معنی نگر



**صورت از این صورت بود**

**چگونگی آتش زاد است**

گرچه از نار است منی و خان  
تا چون معنی و خان چون  
تو ز صورت کن معنی اشغال  
گر عتابت میکند آن مسغان  
از عتابت کن نیابی تو مدد

لیکست این غمت و دور است  
حود از آتش و لیس و آفتاب  
لیکست با توفیق باشد این حال  
میشود معنیست در صورت عیان  
کی کسی جای و مکرو سعی خورد

**تند طوفان بنی کن در این**

**پاکش پیش عتابت خوشی بهر**

گر عتابت خداست بارش  
در عتابت حفت و منی نداد  
ای خداوند معین و مسغان  
کشنگان ما را همی بر تا وصل  
هم تو بخشی جهد ما را ای معین

جان تو سر در ازین امر اراده  
سجها و جهد نایت هست با و  
از عتابت بخش ما را عیان  
نیت ما را بی عتابت حمال  
جهد ما را با عتابت کن فرین

توبنال  
**کتاب عتابت**

**لیکست عتابت بر ضد کن از جهاد**

توبنال ای شاه بد خاک  
با تضرع کریم کن روزگار  
گر عتابت حفت بنود رقیق  
و ای اگر بنود هدایت رهنا  
در کل و عصبان فرو شده پای تو  
مانده ما عفت اندر مانده ما  
میشود در بحر و می غریب  
مانده در ظلمت جهل و غمی  
گر نگیرد دست خفتش و ای تو  
میشود با خلق عالم بند ما

**وقت بند بران ای ای**

بند با مردان و هی لغره زمان  
یا ای که در دست تو دیده ام  
کرده ام با عشق من خود را خراب  
کشته ام خوار ز لیل اندر جهان  
کرده ام در عشق جان و سر خدا

**در غم خود چون مانده دوی**  
مانده در بند شهوت چون  
لیکست در عفت بسی خوردیم  
با بیال افتاده ام اندر تراب  
در میان شرمه تا غم ستمان  
کشته ام خرابان عفت ای خدا

توبنال



دینم ز از عشق زنده بودن آ  
 سگم من در طریقی مولوی  
 مرشد و نادست مولانا  
 عاجز و افاده نام من بسجده  
 کرده من مستم ضروری لب  
 که مضمون من منبت عم  
**با نطق با نطق جو بر باش**  
 او با از حق مضمون شده اند  
 این کلام پیش او میر  
 شادی چون باخت پر معنوی  
 است با مومن انداز عشق  
 را و عشق اندر دم خورشید و

زندگی زینم جان نیزند آفت  
 کشته ام غواص کس معنوی  
 از زبانم او همی گوید سخن  
 هست آن سلطان عشق دستگیر  
 شد عصا کیر من آن صاحب نظر  
 که آن مضمون گشت میر در شدم  
**با نظر در با نظر در جو بر باش**  
 هم نور حق منور گشته اند  
 نماند او از آن پست میر  
 شد بر بدش در طریق مولوی  
 کرد با او سیر اندر شهر عشق  
 برد از من آن صبر و حرار

بر مودت

جوهر در آن نان عشق زاده  
 بود غواص در دریای عشق  
 کرده بر او طهار خود را خواب  
 با ضیاء اشس ساخت پرده جام را  
 جان او در عشق بی آرام بود  
 از خم عشق او شرابم در اوصاف  
**عشق در نبود سر از آن شراب**  
 ستم از غراف خمر من لدن  
 از شراب عشق هر کو گشت مست  
 عاقلان گشتند غافل زین شراب  
 چند باشی ای اخی محبوب تو  
 بر مودت مانند ز اورا گشت نفع

در گذشت او خزان در راه  
 شیرین عزان بود در صحرای عشق  
 باطن او بود تا بان اکتساب  
 خود کی پرده بود جام از ضیاء  
 زان مدام اندر کف ارجام  
 سر خوشی ام ناپنداری زان  
**آن بریده به بیشتر حراب**  
 زان چنین مستانه میگویم سخن  
 گشت آزاد از عقل عقل گشت  
 گشته عقل و هوش این ترا حجاب  
 باش طالب باشی مطرب  
 بین که آن سلطان سلطان گفت



بدر اجداد بجزم صد جنت که بدان که عمر با لب جنت  
 این عجب که طالب اندر جنت جو گوید او که گفته اولت او  
 آن چه گویند و سنوری که تا فاش گویم هسته توحید را  
 کبک من هر چند که یوم رزقش ناب خور را نیست نانی با بخشش  
 گوش چشم دکن ای باران کور کوزین در از چشم گوشش تن  
 چشم گوش دل چه بشود منهن مرا اگر در عیان این رزق ما  
 آنکه او را چشم دل شد دیدن دید خواجه بد چشم او عیان  
 هرگز او شن نشد چشم درون او نمید جز همین دنیا می درون  
 اخوات دنیا و اهلش که در از جهان عشق ایشان کی حسره  
 اهل تن را در خورالت این در فضای قدس بر آن عاشقان  
 حیفالت دنیا کجاست اهل این عاشقان شبدا صحرای بغین  
 ملک دنیا تن پرستان از مکمل عاشقان ملک عشق جاودان

انزوی

ملک دنیا تن پرستان از مکمل آن روی دانه دارد تن پر است  
 این دنیا طالب مال و منال عاشقان شاهان ملک لا بزال  
 عاشقان را دست از خفا فحشا عذوبه خواهی تنگ و عار  
 کشته اند از حرص دنیا را غلام خود بجای شکر بنده با شکر غلام  
 چون نویستی بنده دنیا می چون خویش را از ابدی خواهی بجز آن  
 عکس میدان نقش دنیا به همان نام هر جنبه جهان فتنه همان  
 ای برادر خویش را شناسنی کوه هر خود را بجای انداختنی  
 مانده در ویرانه ای شاه باز باین کهن پرور سوی شاه باز  
 تو درین ویرانه چون دار خزار هست جو بای تو شاه اندر  
 نوزده جندی جایی تو ویرانه نیست تو شکر دانه که در سبب است  
 نوظیفه را ده ای آدمی خویش را بشناسی خود کرمی



سجدگاه لامکانی در مکان  
هست آدم لبس کرامی پادشاه  
لمو انوار حق زوشه عیال  
بین که آدم را خلیفه گفت حق  
علم اسما و جمی کرد او را خدا  
اینجا هر کس معتمد از هوا  
منطقی کوفی نبود از هوا  
حق معتمد از جوف همان حق  
فعل فعل و انبیا و اولیا  
بی رضای حق قدم نهادند  
با جمال جان فرزا عاشق بنند  
گرتن ایشان فتا شد چه زبان

بر میان روز تو در آن دکان  
با عیال کشته است او بجهه گاه  
نقشه اسرار حق زوشه عیال  
خواند از و اعلم الاسما و شبق  
تا عیال کفت لا علم لنا  
بود لطق انبیا و وحی خدا  
همچو خالی در هوا در میان است  
حقی نخب شدند بر فرمان حق  
بود جمله بر رضای کس با  
حق نشد صا در از این ناپسند  
در ره سعی و طلب صا و تن بند  
فرد نور حسین ایشان جاودان

ارضاد

برد فر روی خوب صا در میان  
ای خنک از آنکه دارد نوز و فر  
نوندان دولت که در وی مال و زر  
نویکو دولت بفر و مال و جاده  
دولت جاوید پس در و شیبست  
هست اندر فقر و فاقه خرد و نوز  
شادمانی از مرد درد  
شایدی میباشش در و پیش و کدا  
در طریق نیستی تو کرد باشش  
در جهان تو عزت و دولت مجو  
باشش در فقر و فاقه حصار و حسیه  
باشش لبس نو بریده حال و با فرار

نمز قناتند و آن بجای با بوم  
تا بماند چون کبر و در صبور  
حالت آن باشد که طاری نوز  
که نماند جاودان کرد بنابه  
مستی و جبرانی و پویشست  
در غنی نشد نفس خرد و کفوا  
که ز فرغونی همید فر کفوا  
شد سعادت سردی فقر و فنا  
باشش فانی از و عالم خرد باش  
تا توان شو قدرت و کنت مجو  
عاجز و میس و در و پیش و فقر  
در ای با با غنی شو جبران و زار





**خود را غمزد جبروت فوت است**

**در عالم حقه اندر ظلمت است**

شایدی با عجز و جبروت شو کدا	ناشوی آسوده در ظل خدا
باینار و عجز و با نواز گذار	شو خدا در راه عشق بی نیاز
بسنی لوز چونکه از انعام است	ضج کن این سببست در راه است
گر کنی مستی فانی است خدا	بستی باقی پا و رز و جزا
زنده کی جا بودانی شرم است	اندرون ظلمت است آب حیات

**زندگی در مردن و در محنت است**

**اب صیوان در درون ظلمت است**

با آلهی خود خود دی جان با	چون نباشد در ره عشقت خدا
جان ما بکس قطره است از بوجو	قطره را در بحر اندازیم زود
قطره ما چون دران در بار است	محو گردد قطره کی در بار شود
قطره آلوده ما پاک ما	بایست گردد اندران بحر صفا
حق روح پاک حق را نینا	کن نصیب ما و صالت اینی خدا



